

٢٨٢
حديقة الحقيقت

تجديد
حديقة الحقيقت

نسخة انعام حديقة ٥٢٥

نسخة انعام حديقة
نسخة انعام حديقة
٦٨٢




۲۱۲۵

حرفه الحوائق
حکیم سنه ۱۲۹۰
قدس سرور



این کتاب به قیمت بیست و پنج ریال
داخل کتبخانه جدید بیه بومار نمود
سید محمد تقی میرزا
ضلع برودان فی اتیاج ۱۲۹۰
بجای قدس سرور صلعم





بسم الله الرحمن الرحيم

ای دردن پرورد برون آید
وی خست و خست چرخ و خست
خالق و رازق زمین و آسمان
حافظ و ناصر دین و جان
در جهان بر زبان که کرده است
اندیشای تواند و دانست

<p> بهر خود نیست در گشت از آن هزار یک نیست صد کم </p>	<p> نه منای بزرگ محترمت هر یک افزون از خوشی و عزت </p>
<p> و صد ده لا شریک و گویند </p>	<p> یار غیب افضل و برتر است کفر و دین هر دو در پیش پویند </p>
<p> و صد ده لا شریک لا این است قدرش نامب اسامی است بارکش شد صلب کسبه تنی چیت جز خاطر خدای شناس بسپارشش یزیدش عرش افزون حسرت را فرستند </p>	<p> خال جنبش است و تنگین است عجز حاجت تمامی است لا و چون آن برای روی بر تر از و هم حسن عقل و دین هر کجا عارضیت در همه کجا هر سه دانند و دان کنند </p>
<p> باعت نفس سبوح خروا است جان عقل از کمال او ترو راه داد و دور ایمن نفس </p>	<p> اختیار آفرین کمال است دل عقل از جلال او خیر عقل اول بنده و نفس است جولان در غرض و سر </p>

عقل در مویشتن کرده است	عقل در مویشتن آمده است
عقل اندرین میباید	عقل اندرین میباید
عقل را خود بخود جور آید	عقل را خود بخود جور آید
عقل اول افروید با عقل است	عقل اول افروید با عقل است
عقل مانند است سرگردان	عقل مانند است سرگردان
عقل رهبر و یک تاراه	عقل رهبر و یک تاراه
عقل آید و در اندوهی را	عقل آید و در اندوهی را
عقل و عقل را نسبتی	عقل و عقل را نسبتی
عقل کل میخیزد و فراد	عقل کل میخیزد و فراد
عقل را کرده هم عقل عقل	عقل را کرده هم عقل عقل
عقل او در طریقت نیست	عقل او در طریقت نیست
عقل او در طریقت نیست	عقل او در طریقت نیست
عقل عقل است جان جهان	عقل عقل است جان جهان
عقل عقل است نفس عقل	عقل عقل است نفس عقل

عقل را باطن و عقل بر باطن	عقل و دینش بر روی باطن
که تو بس بود به نفسش	تو به تو خست و نفسش
کشی او را سر یک شش	پایست کش ازین و بار
که در شدم حیت	یک رنگ و نفس حیت
من گمانا پرید پر	عقل گمانا پرید پر
در نهایی که بسیر می است	عقل و نهایی که بسیر می است
جبر علی و ان به صورت	نیم رنگه به صورت

صفت و نیاز از خود دل	صفت و نیاز از خود دل
ان صفت که نفس و اندوه	ان صفت که نفس و اندوه
یکی اندر یکی یکی باشد	یکی اندر یکی یکی باشد
هر که اندر یکی خط بود	هر که اندر یکی خط بود
هر یکی از آن چه او که بر او	هر یکی از آن چه او که بر او
دست او بر چندی او چندی	دست او بر چندی او چندی
دل و من گشت اندر و جان	دل و من گشت اندر و جان
چند چندی چندی و ک	چند چندی چندی و ک
چند چندی و چندی و ک	چند چندی و چندی و ک

<p> اودر تکیف اود در کاش بنفش نعل و قد و خط سینا خست قدرت اوی بنفش اود سوی خور باد و بنفش ازل چو باد کی مکان باشدش زمین باد مکان آفتابش مکان چون رازش بنفش چاهی نور و در کسبش سر و خان خار خان چون دم از دم </p>	<p> آدن حکمت و نزل طالع اصبش نهاد حکم و قسط سید با او اوستی سید نور کی ز آفتاب و در نور که آمد و لیک و پر آمد که مکان خود مکان ندارد آستان که نه و آستان که چون زهره و کسبش بنفش نور و در کسبش سر و خان ای و پر از خان و در نیم </p>
<p> در پی طلب و بی نور و در طبع و کسبش نور و در کسبش و کسبش سینا نه حکمت اود و نور و در کسبش و کسبش چون و در کسبش و کسبش </p>	<p> در پی طلب و بی نور و در طبع و کسبش نور و در کسبش و کسبش سینا نه حکمت اود و نور و در کسبش و کسبش چون و در کسبش و کسبش </p>

در مصلحت را گزیند حق
 حق را دانست چون نماید او
 چون برون آید حق جهان در پای
 در ره صدای غمگین را بگذارد
 فعل و نفس برین آفت درشت
 در وقت چو آید برود
 دانست بهای حریف عالم
 صبح او چو دل و کفایت می
 یک کتاب و کل زعفران بود
 مثل آلوده آلودگی و دمار
 چون چه بر آید از غیبی یک
 دست دانت او بهیم دان
 به صف از بر هم نکوست
 خط و خط و خط بر منبتش
 به تیغ دین سه اندر دای گمان
 بهیچ عاقل در دانه غیب
 به طبع بر صفا و به سبب

آید و رنگ برین زنده حق
 کلام آینه در آید به
 پس بر آید چه پیرا خودی
 خیز ازین نفس نوم و سینه بدار
 را که برین در بر کن و بخت
 سود و حیف است به بدار
 به نزار این و کف و از بر گم
 که او قدر و وقت نمی
 بهت جنم و دل بر کشتن کرد
 آید حق که می کشد بهیچ
 گفت در کوشش او کشت و الیک
 تمام پاکش نمار و یک
 به چه در خوشن و دانه
 بهت چون بهیم بهیچ
 خانی این سبب از قند و نان
 و دانه در دین عالم غیب
 غور و کار و بر دل تو کار

کف و نون ز جود نشسته
 ز جود است بر کف در دوش
 خستش ز کمره آن دانه
 پاکت از دهنه که خفاش کشند
 دهم و حاضر فرموده است
 ناست او طبع است
 بود درین گفتن من دارشکی
 را که انعام است او بر جود
 با دایمی که مادر یی دارد
 و چپیس عالی که روشن دم
 که کوی در آنکو خود
 که زای زدنش بیایست
 با تو چون مرغ در این منزل
 چون بر وی اگر کوی نو داد
 آنچه ز دوشش باران برآید
 چه داد آتی در غم

کفت نقش است بر سر کشت	چو بوی به استری بجزا
مبغضی مسکینی بندار	کشت استر که در زمین کجا
نورس راه و دستش خفا	نورگزی من کن نقش گام
کرکزی راستی کمان آه	نقشم وصل است چنان آه
کوش خرد و نیست با سر	نور فصل از نیاید برون
طاق ابرو برای منی جنم	نست نثار که حست از جنم
بر چه نیست من از این کلام	نست از ادبی حکمت و دام
نقش خاتم کار ختم	می تواند کجاست در محال
نورجی حسن را چه نیازی	نقل را و راه به راهی
راه سرا که در غافل صورت	نقل را که در غافل صورت

مل بر جریب و ادو شاه	چو بر جریب و ادو شاه
مل شاه از قرون بر نشت	چو نایب از شاه و نشت
بر قش نقل در میان ملک	نقش و ادو آب ملک ملک
کو ی سبب من نیست بر ادو	ساخت و ادو ی از بر جریب

در بر استیغ مع و من کردان	و در ده نام انحر و ن
مقل دقت فرس کون و فنا	کرده رنده ره سانس و معاد
خونی را بطنی است	تشرش کرده در جهان سخن
هر چه در وقت نیست ازین	همه آید مقل جایش را
وز چو آب باد و آتش خاک	در بهشت نماند ناله
نقش همه جاودان	چاود خود سپهر بنا
بیتستانه نو بر کز رنگ	مکوی رنگ زده را رنگ
به پاک کرسنه همه را	هر خدا و ملک از امر آن
رنگ زرد و پیاز سرخ	نمک زده تا خاک جاود
کر و یک رنگ و در می هم	چه ز نامد با هر دست
شد ماین رنگ کز آتش کر	چاره و بسی نیست خبر
ساخته جازم بر کجا	زیر کردن با هر صبح
مهر و ان کون نیست از او	چل را بس که در بهشت
کوک را کونال وین نیست	نقش از دست نماند
سنگ تریاق نیست هم	مهر و کز زده دهنده شکوه
نقش و قتل در برای من	هر ز کز نوم و آتش و آتش
کر و هر چه بر جبین	همه او نیست و زنی نصیر

سردی نمره که می دلی را	سندل پر سبزش گل را
سری تن باد و آب کرد جان	یکر دل ترا جل و بر جان
باین دربان نخستش این	را بواسطه دم دهن
بر برت شب نور بخت ظفر	دک و مسالم
لک اندر را لطف جان را	گوت از غرت روان را داد
تن روی ملکاتان روی	دردن و بدون پذیرد فوت
لطف جان بر چه قدر است	سش جان بر چه قدر است
بخت بخت ارد ماه را	بخت بخت ارد ماه را

صلوات در دین و دنیا	سرسید بر دل کلها داد
صلوات و نیت و نیت	سید و نیت و نیت
کعبه نیت و نیت	کعبه نیت و نیت
دانش و اسلام است	دانش و اسلام است
آیه نور و نیت و نیت	آیه نور و نیت و نیت
تا از انجم تا انجم	تا از انجم تا انجم
نور و نیت و نیت	نور و نیت و نیت
نور و نیت و نیت	نور و نیت و نیت

چند رابر عدد در برده	کاسه با آب یسین مسوده
در دست زنج در کلفت	کر و قلش زانجا و تیر
گفت کنی بروم نهانی من	خانی خلق نایبانی من
که کوئی خانه ز ترا نیک	هم تواند کرد و نی نیک
بیت گوئی جهان نیست	جز از و بود و یک خود او
چیز و باغش نکار و صحر	هم بودانی اصل و هم یک
خضر و نایب سحرانی	طبع و الوان و جادار کانی
بهر امانت نهانی آن	نزدان نایب العیوان
چاشت را در رخ بیاور	خاطر را در بال جان کن
در جهان نیست بگوی چش	ناطق را در کان آدم راست
پایه بسیار روی بام فند	توبیک پایه چون سحر
علم بی علم شیخ بی نورست	برده و با هم خوشند ز نورست
شهر بوم ریزا در است	روم بی شهید پایست ناست
جمع کردی بر او لیلن پای	خرد و جان و صورت پای
نیت از بر آسمان بارل	ز دین نایب بر علم عمل
بهر ماه و شب منزل را	حکمت حق نوی کنه دل را

دورین راه مگر به آن گیتی	است با قایل در آن گیتی
به بود	در دو طایفه خیال کرده
آن خیال مهمل دست داری	تا بدان بار که سیاهی یاری
آن سپیدی بخاری تویش	وین سزای خایه جایی تویش
که راه خیم کاهی	کاهی کاهش باز دارد
از کاهی ندامت بپسند	کاهی که به نظر است
بی کارست از بپسند	با بهر طاعت بپسند
مخلوق پرستوی قانع	چون کوهی بدین طالع
زده عالم کی بود مساوی	سینه نشین کی کند مشک
در ملک از کی است ار	چون بهیشت رده و چاک
بکارهای دشت آبجانی	کی ری بر سر ریاضانی
ربن تخت نوزد آب	آتش باد بکست بر آب
نوح و نوح ملک بی نم	دست بکزد آن و قصه

چو مظهر سپید بود از جای	که دوی او سوت از پای
سوی سواد با نقش نقیض	نمود دل زد و دل آه پس
مزد دل زد ملک کز دستان	نمود در دستان از دستان

بشیر اندر بنشین نهانست	جست لعل مندا، دین نهانست
چش انگس دل شکسته	سورست و ایند یکی، خود
کر چه و آینه بنگل بویست	ایکو و آینه بودند نوب
با که چی تو دایند با که است	آینه از صورت زهر است
آینه سوخته اجفت و کدر	کمان چه برای صورت کدر
آینه رخ و آفتاب بر بر	عید در آینه است در همه
جفت نور سوزی نور بود	نور کی ز آفتاب دور بود
بر که اندر حجاب باویند	نقش از جود هم در پیشیند
کر ز خوشنید بوم بی پروا	آری صفی خدای بی اوست
نه نهی جز از خیال و واس	برین خط و سطح خطه اساس
تو درین راه معرفت خطی	مسال و نه نماند در حدیث بطی
جود انگس درین نظم فصول	که خطی نماند از حد حلال
کرت با یک که بر دم و دیار	آینه کردار و روشن دار
کافیه کی که صفت نور و رخ	تکلیف نماید از سر بست
بهری از دست نه بگو تر	دیور وین نماید از غیور
حق را باطل نمایند کند	تو نت که آینه کند
صورت و در آینه دل چنان	نه توان و در آینه در کل چنان

<p> ان سلسله که برسی را که کل عظمت دل روشن چو روی دولت صفا تر در است فروش و احاطه </p>	<p> که ز کل دور چون ندی رسی کس تو گفتن نیست و دل گفتن ز و تخیل ترا محسوس تر گشت بود که در تخیل خاص </p>
<p> بود شهری بزرگ در ده خور باد شاهی در آن مکان بکشد و داشت بیلی بزرگ پایش هر دوازده هزار دیدن بیل جست پیرایان آن کواری هر یکی را پیش بر حصوی چون که با بیل شهر داشتند کمی صورت محال پست صورت و شکل بیل بر سینه زرد و کوه چو کبی در نشان دزد و دست می سودا نابا ندان شکل و پست بیل </p>	<p> و اندر آن شهر مردمان به کار لشکر آرد و چند زو بر پشت از بی جا و صفت و صولت از ده هفت و پنج تا بیل بر بیل آمدند از آن دوران و طراح افکار بر جزو سبب بر نشان و کوه در دارند دل و جان دور پی حیا پست و آنچه گفتند جمله بشنیدند اینچنان که جان و کینان ز دگر جسم بی بصر بودند هر یکی بازماند در آن بیل </p>

آنکه در بستن سوی کوی رسید	و بگره حال من نرد و بر رسید
گشت شخصیت بسیار عظیم	صوبه بهمن و ذی قعده عظیم
و آنکه در گشتش و نیندی در علم	گشت گشتش در علم و در علم
راست چون باد او را نیند	سینا کشت به پای نیند
و آنکه ز آید ز بل نیند	و ستیای پیغمبر کوشش
گشت خلعت پاک و عظیم	راست چون بود و عظیم
بر کعبه و بیت خدیوی از ارجا	همین از اطر فاد و عظیم
چنگی را خدایه ای حال	کرد و خانه نقیصه و کمال
او خدا بی جان اگر نیست	مقل را اعدا من و عظیم

آن یکی گفت ز حال او گریه	پسید و گشتا بر زده
آن یکی از خیم و خن و خن	گشت و آمد به راه و خن
و آن یکی استنای خن	کرد و در علم و عظیم
یکی از خیم و خن و خن	استه و گریه و خن و خن
به گفته یکی در گشتش	کس گفته و را که عظیم
درین به گفته حال و خن	حال و گریه و خن و خن
بیل و گریه و خن	و بنا بر آنده و گریه و خن

<p> داین حدیث بی گردند که بر جو خود مشتند و نهر کاشن آرد و آرد بر است چو آب است </p>	<p> مشار علوم سبب گردند وای ای که چهل گشت نهر و در خیال است بید و بید و آنچه اخبار سبب سبب </p>
<p> او مردی. حاجی پسر از نوع و خون و آب است با دست هر دو دم بسیار تا و گفت را و مرد حکم بصل نیرم نمیداد که او دست پای را و داد و برآید حاجت از زمین سخی چون نمودی بین سخن زبان در نه از اگر کجاء فوز کجا جسد هر دو می یافتند اگر دوش و بستی نشسته </p>	<p> چون در سخت چرخ و چرخ با هزار نام بی فتنه سبب صد و ده پشتر نه خود کبار ایست جبار ایست طلب سلیم بهد و ریش چرخ چرخ و اگر چرخ خای را و داد و چه از بزم سبکی و دوی بس بوانی سبب و بیان حاشی به ترا و ترا و ترا وین نه برای کسی نیست نقش و بر کسی بخت ندارد </p>

<p> آن سببی که بیشتر زود بود باور نیست و آواز ساز چو در سنگ ماه و چندی بود چون در زلف راه بر تویت بعد از آن گفت و داد پسند گفت ازین برده و آن بی تمام چون نمودت نظام همه دلی در ده زلف و بی رسته و ده بی کرد و در بسته بر تو کرد و ده درین ستان آن بر پرورد چو بی اجل گلستان و آید باز نماند و دست پادشاه در لحد و چهار بسته شد پشت بر جل و ترکشند تا بهر در چنانکه خواهی شد صبران تر ز مادر و دست ای بر احمد </p>	<p> چون ترا کرد و در هم بود کرد کار حکیم چو بعد از ماه و ده و ده بود و در برست و ده بود و در بستن بود و شد نقل متنا که نیست بر و در شد و کون بغیر بر و ال زین بکر و زین بر و حاجی عرض و چهار و ده کرد و عالم بی لب زد کار و دنیا همه مجاز بول جاد و دست ناچار فست چندی شد چو در حلقه ترا بستن آمد سر و بی مادر و دنیا هر ترا ده کله و ده در عتای خدا </p>
--	---

چون ترا داد، مرگشت بر تو	در درون و لست بهای بخت
کاف تو است در خیر	باز به دوست برستان خیر
کز تو دانش و درم بود	که ترا به هیچ کم نبود
کوزر نصیای محال	از سر نفس خودم قانع و محال
احول از پر پر بسید	کای سخنها بسته بکلی
احول یکی و دین جان	من نه چیم از آنچه نیست از جان
احول از هیچ کج شمار بسنجی	بر خاک مرا که دوست حاسنی
این تکلف با که گفتی	که احول از طاق بگر و جفت
روم اندر طریقی مدح و بد	همچو بای که فحولی که زین
چو بای که با شتر بکار	که به بود و نه بی کردار
روح از خرد و شرف و داد	خوار از گشت حق و داد
در و در عالم از خواست	بر کی از هزار در نیست
این زبانی که غفل را دانی	گاه خور دی با دلین با
گاه نه دوا را بکار	گاه بر به نه دیشی بکار
که زنده صفت گاه سازد	گاه و دوش کند عیار

مرد بکانه چون کاه بکند	مستم کبر و نیر وایه اکتند
کوه پیش نیست چندان دایه	بدو هست خلل کم دایه
کاه بوسه چو ز سار شش	کاه نواز و دگنه بکشش
خو چه دایه که دایه بدهاند	شرط از اچنان چسب داند
بند در نیز که کار بشود	بی گذرد و بجلد کار بشود
انچه باید می و در روز یک	کاه حردن و کاه بر قند یک
کاه بر سبزه نهد ز کوه تیغ	که دایه و را کند محتاج
تو بیکم خدای راجع شود	در نه خودش و بین قاضی شود
تا تر از قصاصش بر آید	ایله اکتس که اجتن داند
هر چه هست از ناه کاستی	خیر محض و شر محض استی
به خجلف و خود کند	که که کار هیچ بر نکند
دانه و در دو دو و ناه	به دایه و ناز کاستی
تا که از جهان بکن بسکون	هر ن کند به خلق عالم چون
خیر و شر نیست بر جهان کون	لقب خبر و شر هست کون
ن کار و او را آفتی	بمع و مافیه بر اطفان
این را بک و آفرایک	ز تر این را نده او تر ابرک
بر از فضل و نیت	بعل شایه که در حق و نیت

روزی پانزده ساعت

گوشه‌نشینان

روى في الحديث

میرزا یحییٰ شمس الدین برادر محمد حسن

بہارِ کسبِ فکر و تاجِ شہادہ

نیت از خود را

مستطیقات کے لئے

کوشش و کار کا یہ ہے کہ

شماره ۱۰۰

... ..

(continued)

2000

19

در قیامی مبارکی اور سرور سے

١٠٠

کتاب بر وزن ماضی است


لست ابروی خود را

ست سیکڑی سکرگاہ

• دین صلیب و چارہ

زنگنه

عبدالحق صاحب دہلی



الحمد لله رب العالمين

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

... ..

(continued)

...

اسلام اور برادری کے نام پر

حاجی بودن بمطرحه رس

حق و حیات کا اندیشہ

ہستہ جی زکریا خانہ برکات

خبر غزالی و روحانیات

در کوی ساسان نظر

<p> در عمری نبوده بود ایست روز شب را به طرقت پیش یون زس ز بریا آورد تا این بر این دهن سرای شود چکند خطش از بی زاری نه ای این چه نام دور بود بیاوش به کل زبان کن زبان از دیش سو حاکم </p>	<p> کما که من نبودم ایست تو به داد نه به چه گرفت بخت باشد ولی چای آورد بست به من خدای شود اگر دستان خوش بر داری در این دست هم به دست و دست به کل کن تا بود خرم در این شب </p>
<p> ریا باز به ریاض گر دنگو سالی از بی است بخت خاتم کی است در دور از خانی و استخس خس کر دیش بخت ریاض است به دیش بختی خاتم از زبان بر زبان بر دین رویه به کار </p>	<p> بختی خاتم کی است در دور از خانی و استخس خس کر دیش بخت ریاض است به دیش بختی خاتم از زبان بر زبان بر دین رویه به کار </p>

عبدالله بی سلطان نامه	در باغی چنین تو سواد خوان
چنانکه پیش در کتب	که بهی پیشش برای العین
که بهشت در انجی خند	بلیق تو ز افسس خند
خامه آن که شوی نامش	خامه دل بوی نه خورشید
کنایه که بر این زمین	از خم جان و دل نه آگاهند
چون کشتی ز عالم ناکه	بجسته زنده گاهی ایجا حوی

اجل اندک خانه راز	در دین بی بصل کرد و دین
تا بود این جهان نباشد آن	تا بودی نباشد بدین
یک سنجی خدای خود جل	بر یکدیگر که دست اجل
سر و گرم ز خانه ناز و	نوی بر در سحر زود
تو داری خبر ز عالم قیب	باز شناسی از بهر قیب
ایجا قیامی خبر ما	در حال حادثی تو
تا دمی آدمی ز تو تر	بسی نیست زرق جلق
جان بخت رسد با ما	و آنچه گزینست سیر غلام
رض وین شناسد وین شود	سرخ و بار نفس سباع شود
گفت بر رخ این منی	که چنانچه دوست بر منی

<p> مهرک چون رخ نمود فانی همه در عالم حساب در نه خوشش را چون سپید در روضه بی جان وین که از لایحه کار خود بسته بود با که گویم که در جهان کس نیست بر سبب دانست از برادر حاکم شایسته از کجی رو بسته در رستگاری کس نیست که در سروه آید کفن کنان در پای </p>	<p> مهرک از روی رخسار و عطر عقل عالم به خواب در نه خوشش بر دهن و دهان خوشش را درین طایفه نیکو است که بسته بود با که گویم که در جهان کس نیست بر سبب دانست از برادر حاکم شایسته از کجی رو بسته در رستگاری کس نیست که در سروه آید کفن کنان در پای </p>
<p> سکینه از در صورت بلام بازار بی غلبه که در آنجا شکر و شکرش مقام خود دارد آه و آتش روانه را صفا را طلب و دود و دود </p>	<p> سکینه از در صورت بلام بازار بی غلبه که در آنجا شکر و شکرش مقام خود دارد آه و آتش روانه را صفا را طلب و دود و دود </p>

الشب را پدید آید	یابک کرد در زینت و آرایش
و هر که نشیند بر او	شفت برکت خرد و زینت
لفش در شش من در	شکلی قدر و جایش
و لطفش که در جهان	نهیست که در دست تر و دشت
فخش اگر برون دارد	کافیه و جویسم که آید
لطف او چون جمال نیامد	دال در دشت دال بر باد
لطف او چون شمع آید	لطفش حرفی گفت در خیر
قدش جوایز آید	گشت سر و کشت که آید
مست او غرض که آید	لطف او سپهر آید
آرد از قدر و لطف سار	زینت از عرق و عرق از دشت
قدش جوایز آید	باشه ملک راقیه ملک
باز چون اسپ لطفش	لطفش گزم راقیه چمن کره
نمود از دشت و دای دشت	گرم سپهر و دشت دشت
چو سوی ماکن چو سوی کدن	لطفش بکر که هست بیان
گرم و نام نام زینت	سر که از دشت و دشت
سر دشت و دشت	بر گرفت بر دشت
فصل اویش و دشت	در دشت و دشت

در ساجات بر سبلی گشت	که جدا آمد از حدیست بخت
گشت کرنا که نو دم دوری	به دم بر حدیست بنوری
لش الملک کو یاد بیدار	به هم مرد را بعد از واجب
کویم ایوم حاکمیت از است	که زدی دوری از است
نوشتن "ن" به بود و بود	نوشتن "ن" به بود و بود
نفس را سال و ماه کوفه دار	بر ده انگار نفس را در بار
چون تو فارغ شدی نفس لیم	بر سبیدی بخود بار و لیم
سبس کوی تو کل از است	بعد از است به مرده است
در تو کل کی سخن بشن	تا زمانی است و تو کل
نوشتر طره از زنی	که از دست از گشت ملازنی

تا تم که کردم سرم	که که حای سیمی و را سرم
کردم چهار و سبت سرم	سوی قسری جلد سرم
چرخ شسته مردمان برین	شاد و شسته جلد با برین
حال او سبز بر سبده	چون در افرو و سخن و بده
نوشتر چون رفت زنی	چرخ کشت مرتزعات

کشت که است را هم از خود	بچه رقی منت ما به کجا
بیک گشت بی سبب در	بر که از غار بن طلب
بیک گشت بنابر اسب پس	نرسین ز اسبان ز نعل
کشت کای ز اسبان ز نعل	سبب که بند بر زه و سیر
نابست از او دهنی نعل	کشت نباشند زین کثیر نعل
لکمان ز زین بخود بست	بر چه خود بخود بست کم آورد
بر پاید جنگ خود خواهر	که سپید زاده و کبی کا به
از تو کفن پس چه بدست	مرو ناهی و یک کم ز ر
چون نه زاده و تو چون زاده	رو جانور زه و زنی ز زمان
کای بلی پشته که در تن زین	وای آن مرد که کم هست زین
باز دل و جان بماند زین	برود و خود ترا هم این دم آن
و دل که در آتش را بکار	کین جویا بست و آن جویا کار
باید اجماع داد تو و او	مگر و دین برود و پرده در است
فصل کا در جهان جویا بست	چون بهر سخت او داده اند
عاجی نو در هم گشت معده	رسد از خود دور و دور و بست
کونست بر دست کونش کون	تا تو بایا ز غیبت که دخی
	بر وین این این ز بر کون

<p> سپهسالار چه خوش گوی هر دو گوش سرش نهاده گوی گو که کی روز دیو چشم برش دوستش بشنید و بداد </p>	<p> گوشش بر یکی مهر سپهر بگنجی از پی خروش حریف ناگه نه بر سرست صند و کلاه بر ده بار گاه و بی گاه است </p>
<p> یک که اعن حق صحت دارد سوار خنجرهای او که بر صل و صوفی و خوش اسام ز برده کام او بشکر کرده یک که او سر برین نشناخته شکل در دانه دانه بر خواند ترسم از جانی و ناله آید جایی جز ز بسارده </p>	<p> سنگ برین برده دار دارد نبرد حای چای یا با چای صل و وزیر و وزیر اساید سنگ و دست او که کرده بای ز ناگه ز حاشیه تا که در دانه در گزین در دانه نگاهان بر دانه در حاشیه ناظر او که او که گشت دارد سند بی زبان بیان بر این دین تاس خراب و لغو که گشت عشق خدا می خدا دور از بس برده ای و در </p>

نکست بر خیز چون بخت آرد	نکست بر خیز چون بخت آرد
کند بدی تو بد من و در گشت	کند بدی تو بد من و در گشت
پیش تنم که رسید و خبر	پیش تنم که رسید و خبر
آهنگی و سپکی بخارست داد	آهنگی و سپکی بخارست داد

ز او چه حکیم گشت پس	ز او چه حکیم گشت پس
پیشش چون بدید دل داد	پیشش چون بدید دل داد
نکست جان نصیب من کرد	نکست جان نصیب من کرد
مهر نوبی و می دلی آید	مهر نوبی و می دلی آید
و بخو کار ساز جا بست	و بخو کار ساز جا بست
بر یکی ز صفت و بر بخت	بر یکی ز صفت و بر بخت
که ترا دانش و درم بود	که ترا دانش و درم بود
و در بخت کند که ای خوار	و در بخت کند که ای خوار
و چه داد ای خوار و سپید	و چه داد ای خوار و سپید
خبر نهی بیایه باز	خبر نهی بیایه باز
بختش و بی جنبه بود	بختش و بی جنبه بود
او بخت نکند و بدو	او بخت نکند و بدو

<p> شش آردی آردی که کم کرد خازن او به ترکه تو خود را در بار است چون روی برنگ جان و جانیه به ساحل را را دین را بهیستی با یار تو ای راه تو به یار و نه چنگ بانوی نیست راهی بری آنس لقا نیست بهیستی کند نیست آنرا بهیستی بهیستی بر چه دانت خدی یکدیگر رحمت بهیستی بهیستی نگردد دانت بهیستی بهیستی </p>	<p> شش آردی آردی که کم کرد خازن او به ترکه تو خود را در بار است چون روی برنگ جان و جانیه به ساحل را را دین را بهیستی با یار تو ای راه تو به یار و نه چنگ بانوی نیست راهی بری آنس لقا نیست بهیستی کند نیست آنرا بهیستی بهیستی بر چه دانت خدی یکدیگر رحمت بهیستی بهیستی نگردد دانت بهیستی بهیستی </p>
<p> شش آردی آردی که کم کرد خازن او به ترکه تو خود را در بار است چون روی برنگ جان و جانیه به ساحل را را دین را بهیستی با یار تو ای راه تو به یار و نه چنگ بانوی نیست راهی بری آنس لقا نیست بهیستی کند نیست آنرا بهیستی بهیستی بر چه دانت خدی یکدیگر رحمت بهیستی بهیستی نگردد دانت بهیستی بهیستی </p>	<p> شش آردی آردی که کم کرد خازن او به ترکه تو خود را در بار است چون روی برنگ جان و جانیه به ساحل را را دین را بهیستی با یار تو ای راه تو به یار و نه چنگ بانوی نیست راهی بری آنس لقا نیست بهیستی کند نیست آنرا بهیستی بهیستی بر چه دانت خدی یکدیگر رحمت بهیستی بهیستی نگردد دانت بهیستی بهیستی </p>

<p> شکله است معشوقان و بهر زبان شنایان گویش شربت که کار او یکتا در سبب کفر اهل دین کرد غرضش را برای داده و نه کرد و از هر چه بر جای بس نه مراد که رخ نمی تابد در جویست لطف او تمام بود بر روی بر مانده رخصت حق نکبت باز نگاشته کردی ما تو از خمار هیچ نیست شوق هر چه که بود که بود در پند نزد و آن که جان شو بکند و امید که داری ای درو </p>	<p> بر انصاف است فصل جان بجا هر که گوئی تمام زبان گویش که او می رازد و کرد و کردین بیا بهی خدی بن مان کرد بی جنبه ای بر سر همه که در راجی و گشت و بر سر بست شعر بر چه داد و داد چرخ درون سبب را خطایم من بگویم که هر دست الحق را که نماند نماند کافیه در دهن حق بر سر حق شکسته شد که بود و گشت هر آن که کلفت است او هم را غلب که گشت چرخ درون که پادشاه </p>
--	---

<p>راجوی رفته محمد گشتند</p>	<p>کردن و بر دو مان گشتند</p>
------------------------------	-------------------------------

خسین مندم که رادم
نهم خاسل گشتند
بر او پس بختی بکنند
چون عقیل استاره و سحر
شب خود در روشن شد
میت و پس طوره و ریح
در یاور همه ریح شد
رقش دل در سوخت نهاد
بر کلیم که چشم برده
پسین نازدهی در ده
برده سال جاکری شست
سنت و جویم بنانند
روح چون دم زگرده
ل او رفسر طهر دام
لیام خدرت ازلی
ایمن اند و ساید شرس

کوستیش و بد لکستم
و او پس بختیش ببا
در زود پس ناید پس
پشتینا و بدی خشم خود
نار نه و دایع کشن شد
پسین او کاذر و او
درین زب تسلیم و سرخ
رای او را همه طبع شد
نک بردش با و خرچ
رخ برین نهاد و با هم دور
بر کشید از نهاد و جور
نکناوند بر کشش در شب
بای او نایع فرق بپانند
رو بدرفت طفت را
هم نخرایش با و نایع
ار شای خشی و طفت
چشم نگه از و با بای شرس

چون او بیاوم چو به شکست	از یکی خم بر او زد و زد شکست
چو به شکست چو به شکست	ز تندی که در هر دو کمان کو به
و از لطف جان سپرد	اول و جان را لطف در جان کرد
ن و کار او هر که و قضا	دست خود بر تشبیه قضا
عالم بر او بود و بوس	شکست باز بر او و بوس
بچه را ز هر دو رخ نسیم	بهر شکست او درین عالم
چون شد از آسمان دل ظاهر	هم جان است هم من ظاهر
سین خود او در ده و	بس چو دای کاران
رفت جان سوی بخا آمد	ریش و این غنا آمد
ریش و خلق بر جان	ایه کل من عیاضان
چو که گشت از برای آن خورشید	خصل را به زرق و زار
هر که بود ز کاه به بود	سخن او میانشانست و خوش
در خوشی بود و بهوش	در که بود ز جاس به بود
بسته اند و بهد و حق طلب	کاه کشتن بود و بهوش
در درون چو بوی جان	هر که بیان ز دور و مش
هر که خلق از بی زار	ملکوت جهانست به کاه
	هر که میدان غش بود و زار



مرد و طفل و دی بنیاید
تنش ز خود خود بیاید

بغضت نشوند از سر جمیل
نیست این طقه بایت نای
لیکن بر ملک با برنگ
بسی چون گشته بجاوش
نشسته بایند و چون گشته
ولی ده نشسته نشسته
نشسته بایند و چون گشته
مرد باید و چون غصیل بود
تا ز حق حق او غصیل بود
بدرخش بود و نه بغض
بدرخش بود و نه بغض

نوا به این دین سبای توبه	سند مجلس شاهی سرود
طفت حق بایا گشته بود	بس کوه که گشت به انقل
چون ز غل جان او بایا	روی نماید شش شش
بر کافیه زین شربت	بوی و شش باد و شش
شش نماید شش شش	طفت طفت رنگ بود
ر به در زین اراش گشت	گود و این اراش گشت
شش رنگها سحاری داف	خود و دریای بی باز
تا از آن طرا کوش نوی	و ده و شش گشت
چون بودای رنگها سب	که گشت رنگها گشت
بر چه خوابی رنگ گشت	در یکی هم نمی بود
چون بودای رنگها سب	هم دوست گشت گشت
بسی به شش گشت گشت	که سیح رنگ گشت
باید روی خوشی گشت	طسب انگز شش گشت
شش شش گشت گشت	طسب خوشه سب گشت
شش شش گشت گشت	خوشه لی گشت گشت
طسب گشت گشت گشت	خوشه لی گشت گشت

بدرخش بود و نه بغض
بدرخش بود و نه بغض

میت روزگار زینت عالم
گشت حال عالم در کفایت

<p>راز دل که هیچ گوی فغانش را که از کد و دغبت دستی آرد و گشت بگرد ازین راه در بهی بکشی دل در تک سید چه هم دارد هر چه خرق بر آنچه هست را که مردان درین کجاست چون بیاغ خای کر آرد خودی متکا از همه است که از جان و نفس کباری کاه که درین زمان نشستی چون نهی از کد و گشتی می گویم سخن نهیست تا ز باطل و مکر ری نیست چیزی را در راه عالم نیست است و خیر و در راه عالم</p>	<p>با سپه روی در دو عالم سپه در دو روز و در دو با این آرزوی سبزی که سبزه این درون را می را که شب و روز در یک هر جایی خفت نیست چو کفستندی دم و دانه هر چه خفتن بود بستاند مرح روح پاک ناکله است تا بهر آن می روی ماری روی که از چهره نشستی روز و چون غل ابدان لیکن از راه می نیست اگر ازین تیر خیر مطلق نیست روز و لایزال و در دو بجو لایستی غل می درون</p>
---	--

نیکو است که خرد و گشت
در روز و در آن کجاست

وز تارانی کوست در دست	وز تارانی کوست در دست
خود کارگر دانه بی کرد	خود کارگر دانه بی کرد
هوا که دانه های کسب	هوا که دانه های کسب
فرش را بچشم جو بین	فرش را بچشم جو بین
چون خود عوی روز روز دانه	چون خود عوی روز روز دانه
روی ز سرخ جاده کارنگ	روی ز سرخ جاده کارنگ
کوهی که در دور کرد	کوهی که در دور کرد
نیز نام تو چنین باشد	نیز نام تو چنین باشد
که تو دقایق خوش و غم	که تو دقایق خوش و غم
بی تو کنی دست گشت	بی تو کنی دست گشت
تو عوی هر کین از آن آمد	تو عوی هر کین از آن آمد
سند با من بی نصیب زب	سند با من بی نصیب زب
از تو چو دایم دولت را ند	از تو چو دایم دولت را ند
م چون که کافشه کرد	م چون که کافشه کرد
چون فضا گشت بهر آن	چون فضا گشت بهر آن
لب نهشش آن پر یک	لب نهشش آن پر یک
در سنان گهر در دور	در سنان گهر در دور

در تارانی کوست در دست
خود کارگر دانه بی کرد
هوا که دانه های کسب
فرش را بچشم جو بین
چون خود عوی روز روز دانه
روی ز سرخ جاده کارنگ
کوهی که در دور کرد
نیز نام تو چنین باشد
که تو دقایق خوش و غم
بی تو کنی دست گشت
تو عوی هر کین از آن آمد
سند با من بی نصیب زب
از تو چو دایم دولت را ند
م چون که کافشه کرد
چون فضا گشت بهر آن
لب نهشش آن پر یک
در سنان گهر در دور

کتابت حضرت محمد بن ابی بکر

پایان کتب و کتب

[illegible]

تعلیمی سہولتیں

مجلس شورای اسلامی

۱۰۰

وہو کہ وہاں کی دیکھیں

104

الحجج مع دلائل اسرار

مرزا ابی سنج را در دست

راہ فی راہ غیبی راہ تہا

100

روزگار بھر خوش گویا

توسلے کا کوئی چارہ نہ ہو

۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

پروفیسر وکیل و قاضی

عزیزان کی عزت سنبھالو

دوست پرست علی ارشد

١٠٠

باب بیست و نهم در بیان فضیلت علم

طیبت اور سوسائٹی

موجودہ برائے مباحثہ

جان ابن تم غطیہ

راہِ اکرست

جوت دان مال دما چیسٹری

مجلس شورای اسلامی

استاد

...
...
...

1998

سویں فی رگوں کا ترجمہ

روزنامه کیهان

<p> بهر تنگ گشته در بار بیک چو کی آید بی نصیب شاید برای هر مرد هر سوئی که دکان کند که دکان زد و بخت نیت تخت هر پیشین بخشن چه کردیم ترشیت ای کرم پر چه بخت این دوا داد در دورای دوسری بهار نیکبختی ز در دسرفی </p>	<p> در دیکب همه سر و آری بنودی ز تو دستار جامه از سر و دل برسم خوب خشمش چو ده دست چه که هست در بر خشت تا نه خوشبختی بکشان نه تو سپید و کز من بوم حق را دل در دل شاد و کف خود و ده بگر بر باد در پدید چو هستی </p>
<p> دگر بر دوستان یکسان چو با حکم او همه دواست اگر گریان است خداست تو بیاوش جو کل زمان کن تر خمار ناول کو نه ازین است ذکر جز مدد و جان است </p>	<p> چو ستاری بیان پر زبان حرفی بیا و همه دواست دل کی بیا و است جز است تا دحانت جو کل کند بر زبان بای که دکی که در من است ذکر و چشمن شاهن است </p>

<p> هجرت اول از یزد بود تجارت سودجرت دادش یک خواهر از درون سهار تاخته خایست که بد کو سوار از دست ستم سال باله نوزی قامت بشو و امکه خستوی احمد جید لیختش رو خسته شد لیختش رو خسته شد چون نوزین خطه خطه شد برکت خطه زخو خوشتر ردکی چسب زنه کی سب تجانی خدایا میوان </p>	<p> از سده اجماع که ماه بود است از ما و باید بدوش آب که یکد نیم نشن زار نوا که حاضر بی چوکی بود کر ترا بنیت سالی حاله نوزی قامت بشو نوز خوسید در لحد جید زود چشمت شست شست یا هم حال با هم می جای طایبش نشن شد سلها خدند بد و زخ و دود م بر یک گفتند سزان سب سند می دانش نامه دستان </p>
<p> کن ماریت سبت نوزی دانه از که دین یکد شش </p>	<p> در شراب خای سبت سوزی کو بی چوکان در دشت </p>

چون ازین چو گشت بخت
هر که از او کرد از بخت
عینک است به که درک و تخت
سند مکر بر بند تو ماح شمر
ز آنکه بخت حسن و بد بخت
بختی بهر بختی را
شاد و از دامن زریک آتش
زریک است کوش بر وار و
جوانش با خنندی بی کز
قتل و مرگ را در حسن و

چون شایخ

تا بدو این جهان بخت
چون که شایخ ز عالم کس بود
تو بهر دامن است
تا دود ز خانه خاکی است
سود که مژمانه تا خورد
چون رسد جان بخت و دامن

بر بند بی بخت و بی بخت
خلو در کوش بند و بخت
لیکن خلو به که خلو تخت
چون بخت و بد بخت
را که هم کرم بخت و شغل
شادی و زریک بختی را
تا بختی ز خاکی بخت
تا دامن است کوش و
بختی و زریک بخت
بختی ز عالم حیات

تا تو بختی بخت و دامن
بختی ز خاکی بخت
بختی و زریک بخت
تا دامن است کوش و
بختی و زریک بخت
بختی ز عالم حیات

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

شب که نور از دهنش راید	چو بخت تو دین بر دلی دارد
در سم و عادت بود این شب	چو بختی که شش دین باشد
مربع و از رخسار رخ شود	چو شش من است از رخ شود
دین نباشد که زرات بود	چو زنی که زین جلیله بود
کم شدن از برای کم نیست	چو دین دولت در عدم بود
کو به بین سلطان و ادم را	چو که کم زده بود و علم را
کو به بین عا و را و قارون را	چو که به عا و را و قارون را
دان یکی شب نه شب باشد	چو یکی در کس باشد
دست این اوستم قدم کرده	چو ای ترا قدم مستم کرده
یا و حیرت عباد تو نیست	چو لغت برای تو نیست
چو از آفتابی	چو زبان وارد کند
چو بیا دین	
چو بسنداق تویش	چو آن نهاد تو در دست
ای دو تار دهم رکوع است	چو زخم دیگر کشیده است
چو دیرم پسین باشد	چو پستان دین باشد
چو نماند و مایع بخور	چو طارح بدی دور
چو نوای برده سینه شود	چو نای روی شهر افروز

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

<p> شکر تراو که دانه گفت بختیتم او خواب دم بستد زنت و نازت هر شب زان کرد روی نیکو گفتن گویند هیست که در آن کوچه تن و جان زنی ضایع شد همه چنان عالم پرس چون ترا که علم او سپاس نشدند و داند او شمس و میر </p>	<p> شکر تراو که دانه گفت بختیتم او خواب دم بستد زنت و نازت هر شب زان کرد روی نیکو گفتن گویند هیست که در آن کوچه تن و جان زنی ضایع شد همه چنان عالم پرس چون ترا که علم او سپاس نشدند و داند او شمس و میر </p>
<p> بختش او هم گفت دود و دود و دود دانش او نترس از خاطر را که او خلق دل و کمر در جمع نو چه کلفت باشد رای نو بر در و کسب </p>	<p> دانش او هم گفت دود و دود و دود دانش او نترس از خاطر را که او خلق دل و کمر در جمع نو چه کلفت باشد رای نو بر در و کسب </p>

باز در دل نه نور غواهی کرد	بکش غور غواهی داشت
طبع علم بود و ارای هر چه	فکرت پیش نگر غواهی کرد
علم از طبع در اکتفا آموز	علم از عقل با چراغ الهی
اینکه یکی زهره در سستی بخت	چرخش بر حق همیشه پناه
لفظ ناکفته کار میراند	نوا چرخ در خاطر تو روانه
سطح بر خیز پیش از روی	تختت بین خلق پیش از آن
مسح عقل ز بر یک نغمه بخت	سج جانی صبر از دشمنیست
از دانست دراز دار خدا کار	خداوی درست و علم گزارنده ای
تو بر از پیش و کار گشت تا	سطح بر خیز راست به ام
قوت جانت ز خوانی تا	بلی زبانی بر پیش زبان نیست
آید تو از چنان ساز خوار	چرخ بر آوی آید به دست
دیدن و دادش تو آید	بکش پیش حق به اسپند
پیم دامید در نما پیش تو	و خط از برای او لایزال
تقاضای بر جسم و دار	مکود قایم برای نظم و توام
مردد پسند و شب زنده	مکر تو در این جهان
در شب و باغ عشق آید	سپید در تیر و کمر بنمید
دار و آن کرم قدم می	در دل سپید اگر بود گنگ

صوت تسبیح را زین پیش	می بداند بعلوم نیرایش
بنموده تراره آموزیست	داود در پستنگ کرم را درویش
زیر کردن نه علم و عدل خداست	ساخته چاه خضم بر یک جا
مست با قدر و علم نیرایش	تا تو سبک کند و داد میست
تا تو سبک تر کنی و امان	عاجز سبک مر ترا دم بالا
قایل او بر یک کنگ بهشت است	طالب او بسوی تو یک کاش است
حسب خود را که صورت تو خاست	تو ندانی که غیب نتوان داشت
او ترا بهر از تو دانده حال	تا چه کردی بجز و نزل و حال
تو بگردیده ای که او گوید	تو بجز مرور اکراه جوید
سج عاقل در دوزخ اندیش	او بداند درون عالم غیب
گر کنای می کنی اکثرین	آن که از در حال نیست برین
کر بسی که می نداند حق	که میت اینست که تو مطلق
در بدایه که می بداند دلی	سیکنی اینست شمع دیده چسب
خود کرم گیت عزم نیست	حق بداند حق از کسی کم نیست
هفتاد و یکرم از چوستان	بزد تو غلش آن عمیدانه
تو به کن نیرایشین کرده است	در نه می پی به در دیارت
نفس خود را میان حالت کشید	خود در قلم نجابت دریش

فی الرزق

عابد را چو طاعت پیش نهاد	خورد فی از خورد پیش نهاد
خلق را روح و زور و زوری است	نیکبختی و نیکبخت روزی است
روزی میکی چه بر آورد	در اسپار خانه فر نکرد
که فردا من داشته رسید	همه را روزی و حیات جری
عاجت هنوز شان در خلق	بیم بود سش براده روزی خلق
جز بان نیست پرورش را	جز شده نیست ناخودش را
اود تو جیه بسته کان بجه	ناخود سش را چون می ججه
نان جان تو در خیر اوست	تو نداری بگفته او اوست
روزی تو اگر بچین باشد	اسب کعبه تو ازین باشد
تا ترا نزد او برده بشتاب	یا نزد تو تو تواند خواب
که روزی چو روزان بدست	کرده آورد روز روزی بدست
مرز ناز است گفته تو بر تو	مرد را روز تو و روزی تو
نه ترا گفت راز تو منم	عالم سپرد عالم ظنم
چون برادم وجوه نازم	مرد خدای تو در زمان به هم
سفر دار و زبیر از ی بیم	نخود و آسش کرم کرده کرم
نور دشتیر صید خود تنه	چون شود میر مانده کرد ده

تو را بجا که لطف یزدوست	کز ومان بدست تو جانست
نمانی مان کسین بدو خدا	ز آنکه از مان بجاند جان بر جا
ن کرد سخت دار و نمانی بجز	چون کرد دست قوت جان بجز
نری تست بر عظیم و قدیر	تو ز میر و کیل خشم گیر
نمانی که جان ز هر چه مید	به یقین و آن که در خدیت بر مید
نریست از نور خدای بود	نزد اندان و خلق و نمانی بود
ن خدای خدای است بر	خا صه از آنکه نیست بگفت و گنج
ن خدای خد غم و جو سپست	کدر مان کن ترا خدای برست
عمت و تو در حد احوال	نر خدا به که بر خراسپ و جمل
نرا که غم ند و کف مانست	سخت شود به بهیم احوالت

تمت

ز آنکه کرد سپهر به نینخت	بشتک و نیش خشک دید و نخت
کای همان تو تو همان کن	نری برست هر چه خدای کن
طقت نری تو خوب و بدست	کز ابر و بی و خند و گشت
ماند نراران هزار به یک تو	ز آنکه اندک نباشد اندک به
شعله ز دود صد نرادر خست	قطره ز دود صد نرادر خست
نی سبب و نری و نری	نم از است نام و نری

هر دین و کسی که در علم خور
آن بشنید و گریه ابر
کبر گفت پس سلاست
کز تو این کرمست به پذیرد
کبر گفت ارم را نه بگزیند
ز آنکه او کرمست و با حلا
دست در بافت در پیش
دل فضل فضل خلق بخت
کار تو جز خدای نکشاید
بدونیک جهان صلاح و فساد
تا توانی جزاء بیا بکیر
چون نداری خمیر زانیا
تا بکای شماست نان شماست
مرو و را در جهان عشق طلب
تا چه بانی ز نور موسی تو
دل از به عشق و بولش
تا بداند موسی ز حبت دست

در تعین باشد از نی کمتر
مرغ روزی پناست از کبر
ناین سخن پیشه سخت دانی
سر طغان که چه داد بر کیر
آخر این مرغ من می پسند
کنند بخل با کرم یکسان
و او ایزد بجای ستن پر
دل در بند رستی از غم بند
خدای از خلق هیچ آید
جز خدای هیچیکس نداند
خلق را هیچ در شمار گیر
در جهانی میان خشن و یار
الهی آید و جان بخت
چرا می لب و آن آزی
روزه گری چراغ می تو
سر قدم کن در کشت بولش
که جهانی که ی نباید حبت

بهر سید کاهی زیست که بگوید ای امیر جان افروز رفتنی گفت بشنوی کی عاشق از دین ره جاسوز مر که دارد و تبش در دل	چون شنید از زبان کی که شب تیره بود و یار دوز سوی او باز خروشد فای تبشش باز به کرباش بود در خانه پیاده در منزل
---	---

فی المحبته

عاشقان بری خورشید است تا چو سریش باقی نماند عقل و جان را بر او چو خط جان دل در سرش نماند پرده عاشقان رفیق است غالب عشق محبت و علمش ابر چون زلف تاب دور شود ابر چون کبر غلام است و کینه اندر کوه حیات انست پس بود محب حضرت است بدنا شد محدث تلقین	عقل و آستین جان را در کابش مهر افکند دل و جان هم خدا کن و بکند عاشق را از ان شکر کند نقش این پردا و رفیق است خود ترا شرح داده و مقلوبش عالم عشق پر زور شود آب در جگر نهفت و مهر باز بسیار آفت جانست که محبت حجاب عزت است بدنا شد محبت محنت بین
--	--

چه محبت کبریا یفشش
ای محبت فضل حضرت غیب
کشتی شربت ملاقاتش
پیش تو چید او نه گنبد نه دوست
چون یکی دانی میکی گیس
بالایت با تو بود همراه
دست و پایی نمی زن اندر جگر
چون رسی نکرد خنده دهان ترا
تو حدیثی نفیس من ز قدم
صد فرات جلیب در دست
دست بازمیت قالیق تو منور
شاد بر یای داد و دین یکدم
تا کند تو به تو جلد مستبد
تو منور از مناجی شش
چون ترا بار داد و درگاه
چون هدایت به دست کنی
فی

ز آن محبت است تعینش
تا بختی وصال طلعت غیب
بخش لذت من جانش
همه چید هیچ دوست که است
بد و سه و چار چون پوسه
با تو نیست شرالفت احد
چون بر یای سیت ز جوی تو
ای حدیث با قدم چکا ترا
ای نه انیست فرق از قدم
محنت تا مراست و کرامت
پای دایمیت حالت تو منور
تن بر من نه چو کفتم دادم
تا کز دی و کز کجود فضل
تو بر ما کرده کی بوی انسان
آرزو تو محله و او را خواجه
چشم شوخ تو دیدنی حدیث
لنجر

سایت

مرکز فامده لایست تجرید	وانکه جوید بدایت قفرید
از درونش نیاید آسایش	وز بر و نقش نشاید آسایش
آن میایش که در عایش است	ترک آرایش میایش است
تجلی و چوخت بر کسید	رخت و چوخت تو بخت برگزید
بر تاج جهان عشق و دین	چه حد ثبیت این می و کسین
نیت در شرط احتی و کمر	دعوی و دست می و کمر
بندگی کرد و آنکه باشد	کیه توان کرد طاعت پرور
از پی رنگ آید دل خور	لاست ناخن بر پیستی بر
چون پیرمیدی نه شرف غنای	ریشش نیشش شاد و خری غنای
شواراه تا تو اچینستن	چو کشتی بر دم بسپار
بر در شگای نام خوارید	باز عاشق خدای جان خوارید
در طریقت خرد و چالاک	داد و بر باد آب و آتش خاک
تا که در عالم معاصم	چه شمع با طاق چه عالم عصر
بی برادر برادر تجسید	بگر خود کباب و آن زریه
حک و نیت اسپهوان	بچه شیر منزه جان جوید
نفس قست آنکه کفر و دین آورد	لاجرم چشم رنگ بین آورد
تا شنان جان دل خدا کردند	نوکر آورد و زو شب خدا کردند

نور و نور و نور و نور

نور و نور و نور و نور

نور و نور و نور و نور

کشف را گشایش سازد برین	کشف اگر نیک کرد و ت برین
لا چو دارست کرد او بر کرد	کرهی روح فدای از تن چو نه
تات ناموت بر نشد بر در	کز لاهوت خود نیانی بار
مست در راه همه وصلوت	ز انکه عمیریت با سوس لاهوت
تا دولت خانه خدای بود	نیست کن هر چه پناه و رای بود
کعبه با طاعت خرابانست	تا ز بود با تو در دولت
چشم حقیقت از آن جهان بگریست	با تو بود تو ز تو تیره است
پس بر تو نبی و خرابانست	ای خرابانست جوی پرافت
سک بود سک بطور سپند	مرد عالی هم نخواهد بسند
اگر از تو با سکان کند	فضله کم جوی و عاجزی پیش آر
مرد و عالم شد ست نعت او	سر کارا نیست عمت او
پس چرا چون سکی تو دوست	تو بگو سر گرفته ر فست
مست چون سکی ز برنا سکی	و انکه دون عمت همچون یک
بست که از تو بیت سمور است	در زوالت تو بود تو دوست
پدر اند از خواج کرید کشی	ای تو خوشش با تو مست نیش کشی
در صفای صفت چنانست	در قدم کفر با و دستانست

تجربا سالک الی کنوز المپا لک

این علم جسم محقر است	علم رفیق براه حق در است
علم آن کس نظر اذوق باشد	علم هستن براه حق باشد
علم جسم از سر زبان باشد	علم خلق براه جان باشد
سوی آن کس که عقل و دین دارد	توان کشف کس نه بین دارد
چست این را دانش ناطق	این نشان از کلم بر پس ناطق
در زمین پستی ای برادر هم	باز که یم صبح نه سبسم
روی سوی جان حق کردن	عقبه چاه زیر سپه کردن
چاه و حرمت زدن با کردن	پشت در خد متش دو با کردن
تغیبه کردن لغو پس اند	تقویت کردن روان ز خود
چست ز نو چنین ره ناطق	حق بریدن بریدن از طبل
رفیق از منزل سخن کو شان	بر شستن بعد ز خاموشان
رفیق از عقل حق صفتش	در صفت زنی تمام شش
و کلام معرفت بعالم راز	پس رسیدن آستان نیا
در درون تو نفس دل گرفت	زبان همه کرد با تحسین کرد
نایب از انگی که گشتی با	دل برآرد ز نفس تیره با
خان دانش همه برآرد	در ره امتحانش بکدازد
در تو چون نفس نفس تو بکد	دل تدریج کار خویش بخت

در تو چون نفس نفس تو بکد

پس از حق نیاز بسته
 پس زبانی که در مطلق گفت
 راست گفت آنکه گفت نه سر حال
 نه پیوه گفت و نه دانی
 راز خود چون ندیدی و شست
 روزگارش در شب نای آمد
 راز چون کرد ناگهانی کاش
 صورت او نصیب دار آمد
 جان جانش شد قتی ز تو
 از تو دوست نیست رویا
 تا به پی برید لا محوت
 کی بود ما ز ما جبهه نامه
 دل شده تا به سنگان خدای
 چون در آمد بطارم تو حید
 روح با حور همسری سپارد
 ای بدیده ز آب ز سستی
 چه کنی لاف مستی بدرون

چون نیازش نه حق نامه
 بود علاج کو انا الحقی گفت
 گفت و نه نفکای میرزا
 با نیزه را بگفت سپیدی
 راز جلوه گشت و اورا گشت
 نطق او گفتن خدای آمد
 ای اجازت میانه او بپوش
 سیرت او نصیب یار آمد
 خون دل گشت بر نهان غار
 ره قوی پس ز برای دار
 خط فنی ملک و خط ملکوت
 من و تو فرست و خدا نامه
 روح گفته من شکم تو درای
 دل و روح از سستانه تجرید
 دل بیدار دوست می نازد
 تا کی نوز نقش ز مستی
 تا که کینه جز در دگر دوغ

راست

دست

باکستان

تحریر: پروفیسر محمد ابرار

تو اگر میخوری ده آورده
 چه کنی جست و خیز چون تو
 تو ندانی باده سی ماسی
 من باده خورمست که عالم سرا
 چون بخوردی دور و با بعد در
 برده از مقام پستی پی
 تا خوردی مدانشن حال
 که کوهی قاصد و قیاسی
 بیشتر زین خزان بی پیا
 می همی عقل و جانستان بر
 اندرین مجسم جانمزدان
 بیشتر چون شوی چه جانیست
 نیستانی که بر درش مش
 که اندل پیش عشق بی زنده
 و هیکل کن تا چو مرکب شتاب
 که کنگر جانیست غمزار است
 بلکه زین سرای پادشاه

آن کسای که بپست و پند اورا	تختی بپست و پند اورا
کرندگی به پست درام	خواج صفت بام محمد عظام
التتمیل لابن العاقل و الاب الجاهل	
به پسر شیخ کور کانی کورت	کاشی ترا به کور کانی کورت
اندین کو چپ خانه بام	ور کلید آن چپ بود شام
اندین منزل من و صر	چون مسافر و رای و ندو کد
ساز پرایه و در و تحسیر	هم سراز شرح و هم دراز جود
اندین بوستان الاب	برکش و نیست کن قبا و کلا
نیست شوم امده کند بصیر	لمن الملک راسا و اید
کله آسکان من بر سپر	تا پای ز جبر نیل و سپر
مرد و حق و زان که فخرم	جبر نیل نیاید اندر چشم
تاج کرد و ترا کلاه ملک	عادی کوزه شود قبا و ملک
زاکه از حرف لا بال الله	کس نداند که چند باشد
راه تا خودی نرا بال	بزدی روز و شب بین بال
پس با خر و چشم باز کنی	کار بر تویشتن دراز کنی
نویشتن نمی آید و کاس	کرد و خد کشته چو کاه و کاس
نویشتن از هیچ آبی اندر کار	لیس اندر و دوم بدین کار

نامکشتی سوزی خویش گدای / نبود سوزی تو خدای خدای

فی التوکل

پلی مسته با نفاق بر درگاه	بگو کل بر دند مردان را و
زمن مسافت دور و غمناک	و ان مسافت خدای و انکست
ربیع سپید و از طریق شمار	شد بند سپید گیت و چار
تو اگر واقفی بصرت و صرف	بزنش کن بر پست و پا چو
ساعت شب چو خم کنی بار و	نیم بود پست و چار آدم سحر
قاف قول شاه تین ترا	لی ریاد نفاق و کیف و مرا
از همه عالمست بدون آرد	ز با گیت به کاف و نون آرد
از برای خرد سخن در کو	در د تو لا اله الا هو
سخن حق چو در ششمار آمد	حد و حرف میت و چار آمد
نمی از بحر جان و دانه و جان	نمی از چرخ دین و دانه و جان
در جهان پند در امید است	بر جهان پند ماه و نور شید است
در دریای این جهانی نه	ماه و نور شید آسمانی نه
در دریای عالم ملکوت	ماه و نور شید آسمان سکوت
چشم و امید را بجای ملون	چه کشتی شکست و کشتی ملون
نیت را مسجد و گشت گیت	سایه و نور و بهشت گیت

بادل جان نباشد زان
 در دوزخ ارم به این
 شکر خورشید از این
 سحر و جادو و این

چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد چه خضر بنی درین ظلمات تا بدست آید آنچه است	مژده انگش که دید و هر خود ای سگندر درین راه افات زیر پای ار که هر کاست
---	--

فی تعبیر الرؤیا

همه در گشتی اند و در خواب آنچه پیش آید از خواب و عقاب چشمه آفتاب چشم بود بنده کی از غفلت آزاد است صدم مال باشد و اسپاس نیک است چو خواب با سپاس سینه چنگ و غنچه باغ مکر بود پاک و عذب و صاف مکر چه آست هین آتش دهن جز کرد و لب هر دو است هر دو کجور مرغ و هر دو بود اندوه و شغف و شادی و است خامشی بپرتن دل اندوه	خلق آرد جان اسپاس تار و آن شان چه چند اند خواب آتش تیز تاب چشم بود کزیر در خواب مایه شاد است چرخ دهن برده اند خواب سبک خواب اندوهن عوان هر دو بازی خواب یا شطرنج آب در خواب روزیست حال در بود و تیر و عیش و خوشی دهن خاک در خواب مایه روزیست باد اگر گرم نیست سرد بود باد اگر معتدل بود در پست خنده و اندوه باشد و احوال
--	--

شرب آب و زیادت عطش	علم باشد که نیست سیر از علم
و آنکه باشد بر من از خواب	نه فصاحت بیان است نه
طبل در خواب راز کردنش	روح در خواب نایه پرکشش
بند و غل توبه فصیح بود	راغ دیدن غذای مروج بود
میوه در خواب روز نیست شاد	یک ز اندر زمان که اندرگاه
وقت او را که چون فراز سپهر	مرد میسنده زوینا ز سپهر
دست خود چون از ایند مرد	شود اندر سخا و رادی فرد
در جود و پستهای او که ماه	کش از بخیل که ز خویش سپاه
دست باشد برادر و هر	آن چپ و خرقان راست پیر
باشد انگشت چو سبزه دندان	نست مادر و پدر دندان
منترافه پسینه با پستان	چون شکم مال غمت چنان
بگردن خواب کج بود	سپاس و نافرمانی در پنج بود
منقرمال نماند پهلوان	پوست چون ستره کشیده تمام
همست فرزندان که تو لید	ایک و دوازشت و خوش شقی
مست شوق ز کار و نیکو	رقص کردن و حاجت پست
خیز و مطلق و است قفسیل	مهر بر خادما که گشتند دلی
و آنکه بر خط زند خوابیافته	زن کند بی شک ز شتاب اند

با و گرس مصارعت کردن	خفته کردنت و آنگاه ن
و آنکه در دمی خورد در خواب	بسته کرد و در پنج و دو و عفا
طیب باشد و که ز اندر خواب	این یکی راحت آن یکی کرم تاب
راحت آن نوعی که در اند	مخت آن جنس را که بر کانه
از دغان پنج پشتر باشد	راحتش کمتر از ضرر باشد
مرد چای و طیب و چای و	به بود بد ز من بگو بشنو
رقص کردن بخواب در کشتی	پیم غرقت و بیهوشی
و آنکه در جنس شده و بسته بود	رقص کردن و در خفته بود
مرکوبه ترن روان شده خون	تغنی باید از حلالی برون
چون چند راحت این باشد	در جرات بود چه این باشد
اندی صعب باشد از کار	بسته کرد و به سمت خود کار
و آن زنی که شش زرق و خون	کو و کی مرده زود برون آید
کوشت پند خواب و چای	که خود زود از و طلع بر دار
مستی و چندی ز شرب شراب	آنکه ناز نیست به بود در خواب
و آنکه او چار سیست روزی آن	سرفرازی و نیک روزی
شیر در خواب کج و حال بود	روزی نیک و حلال بود

فی رویه انساب و الالانی

جامه گشته ریج دانه و است	جامه نوزد و است انده است
بهترین جامه بود و شکفت	مرمره و سست و چنین گفت
مرز ناز دست جامه رنگین	اصل شادی و راحت ترین
جامه سرخ مایه شاد و نیست	سپال و مینیت از و باز نیست
جامه صیبت است رنگ سینه	در جو و زرد و در و مکت ماه
جامه اکبر و اند و است	ریج بر دل و زدن تر از است
طیلسان در احوال بود	کیسه و صره و فصل مال بود
نزد بدن اصل مایه سفر است	لیک نان مر و راحه خور است
آسمیا مردم این باشد	انکه در خانه به کزین باشد
دام باشد خواب سپین کا	آینه زن بود و مگو نمش دار
بپسکی آیدت ز قفل پدید	چون کشایش که آیدت بگوید

فی الریاء

مرد طبع نعمت بسیار	چون قضاوت در تباهی کار
ریج و چهار دست مرد طبع	خاچه آنکه که مست خوار و غریب
دزدی آن کیس که بر بنوا و جان	تخم بر دست او شود سپید
مرد خفاف و نعل و خراز	از موار و میشت آنکه وارد و جان
مرد بزاز از کرد و عطارد	خرابی کار و نعمت بسیار

مرا در دست دهم و زین

مرد بخار و مطرب و دوا دی	ماید شاه دانی و شایسته
مرد بی طار و رایغن و کمال	یونج یلند بر تاسیست حال
مست در خواب میر و صیاد	یاد مکر و حسیله بر صفا
مرد شمشیر گردین و عناست	همچو آن تیر که تیر از است
مرد مقاول کل و اتصال	سر مست از اولمیس و انبال

فی الزیاده البهائم

خرد بود خاویس میله کامل	که بخار اندون بود مستبل
سایب زن شادی بر انش فز	مرد را سبب وزن بود و فز
سپهر آزار که زن بود و حال	بد بود بچه ناپید سشن حاصل
بشتر آید ترا سفر در خواب	سندی سخنانک پر غم و تاب
کاه و باشد و لیس سال و کز	ببر پا و شام شود کپشتاخ
شیر خشم سپهر و مغرور	که بود کارشش از مجاد و اور
چین شامیت یک چوبت	سر کسی تر پس نک از ان صرات
کو سفدت بود غنیت و مال	ز ان که از قضا فراخی سال
بزرگ کسی که دینے و بد کو سر	پیر خود سش و کار در سر
لیک باشد هر پس مضید	نیت بر قول و سپتا و فید
آسوی از خانه زن ان تعبیر	پیشتر و از وای بر انش بر

دشمن آمد چنگ بر کردار	که بود در معادله مکتار
ببر را هم بدشمن انکار	بکتاب اندون چنین آورده
خز پس نصیحت بر خیزش	که ز دیدار و نیاسینه مراد
یزدگشاد کنگ و رود با	دشمنان سینه هر یکی بدخواه
در چرخ باد حیل کرد باشد	مرد و سپی در برابر باشد
با کلام عدوی کینه در است	در کند قصه تو را چو راست
گر دهم دغند و ده کر حشر است	همه باشد ز جلا آفات

فی دیار سیرین و انزلی کب

دیدن آفتاب اند خواب	پادشاه گشته اند در برابر
ماه مانند رای زن باشد	دیگری گفت فی کبر زن باشد
تیر مانند دیر آید	مشتی غزن و در آید
جرم مرغ یا زحل در خواب	صاحب نخست وین بود آید
زهر و دوست مایه ریش	مایه عیش و کام و آرایش
دان که گوین برادر و این	گاه تغییر شدن برادر و این
خو معقوب کین طریق نهاد	راز تغییر بر سپر بکشد
هر دو ممش پر بر و نهاد	گوین بن چنین برادر اند و نهاد
بس کن از فال خواب در تغییر	در گذر زین که کرده تغییر

در کتب

کس پاپا و پیر خیر و حسن

میں نے اپنے خواب میں یہ بات

خدیجہ را کہد و بی سہا لست

فاضل و مراد و مراد و مراد

في ساعة من المراسم

فلمنت روز و شب خوشتر

چون که در این کتاب

کہ برین (دگر) چہ بر شورا ست

زال نه چو زال سپهر و زات

در دو بیت و آن مشقت و کمز

در کتب معتبره

در معارف و صفات و سمیت و دل

برخیزان و جوانان تارک

سورة النور

آیات و تفسیر و روش

وہاں سے لوٹ کر آئے۔

تاریخ: ۱۳۸۵/۰۵/۰۵

تاریخ اسلام

خود را در آن می بیند و می گوید:

اولی سیدہ بیلا بیگم

مجلس شورای اسلامی

حسن سیدی فارغ از کلا ۹۸
عماد

چراغ پدران زمانه مستی

چونکہ برعکاسی کے بغیر

این چهار مست جان جهانیه

عزیزی که تو دوست هم دردم

سرزمین چمن چای و مرغ و سمع و علم

تا آنکه هر سرگرد در پی فی باشد

در طریقت بریدنی باشد

گنزی مرد غیب ۱۰۵۰

اور پی عیب کل کلمہ چید

لی سری مرتزاسیپرادو

مہیج پر نور زبانی سرسیت آباد

دیکھ کر خود کو کیسی

در این کتاب که در این باب است
در این باب که در این کتاب است

تو بر کلاه عشق داری	لا جرم جبهه بکلاه داری
آدمی را ز جبهه بستر چاه	کس غصه نمی شود و یافت کلاه
آن کوه تر که اندین مصراع	دست بر سپهر کنی نیایی آج
سپهر گران جبهه کلاه بود	چو بویستون امیر چاه بود
کرمی بر سفیت باید دیا	پیش حق و از کوه بوش چاه
چون پلیمان کال و رادار	چو یوسف جمال و پر رادار
تا نشد نفس صورت چاهی	شود نقش صورت الهی
در کله باید ست می نایار	چو شمع آن کلاه آتش دار
کلاه در عشق شمع ره باشد	چو شمع آتشین کلاه باشد

فی نهایت

نرم دادی برای او کلاه	کز کدایان نظر غیر آیش
جان دل بدل که کلاه نکل	بهتر از جبهه باست جوی حق
سپهر سرفراز آل عبا	یافت تشریف سوره آل
از سه قرص جبین میستار	یافت در پیش همتان بار
خبر و بکده و شیخ و دود	تشیع بی خدای چون
درم صدقه از کف در دیر	از هزار توالی که آمد پیش
ز آنکه در و پیش از آن	از دل در پیش صدقه گشت

تو که تو آن کز که دانش
کل در ویش صورت اوست
نشوی آنچه کنت فصل آرد
باشند شاه و خواجه لاک
ارتق و عقل و جان و دل بگذر
صورت او صف عین در چشم
صورت پرده صفات بود
این چه مصباح روشن اندیشه
هرچان نفس علم معرفت است
تا کشتی درین گذر که شک
ای صورت چنانکه جلالت
که کشش آتش کشش ز جان
تا ابد با ثبات قدم غفلت
تا زمین جای آدمی نیست
آن زمان میان مرا می دان
تا بود پیل آدمی بر جایی
ای کسپ ای از برای رخ وین

ست تاریک تیره و چرخ کجش
دل او گیمایلم یزلیست
باک گویم که نیست یک همراه
گفت لا فقه عقیق هم عیناک
دور او دلی پرست آوز
آون هم شیر آن فرزند
صفت شرحین ذات بود
و این ذکر چون ز جادو مشکلات
دانکه آن کفر عالم صفتست
باود و رونی و لعبت گیرنگ
دل نه حدت چاکه طراز اسم
جست از تنگ این دامن خیزد
زانکه صاف آن دامن صفتست
خیزد روزگار بر پا نیست
آدمی را چه که خدا می دان
مست آرا پست و را دور است
و این برای از برای صفت و

(Faint handwritten Persian script)

آرامان خاکدان نه پستون

ترسدان سپدای بر سر کج

قصه قیس بن عاصم رحمنی آمد

آرامان که خدای نرود رسول
بر کسی محتر که دست در سجده
که مرد در پستور و بنده دال
قیس عاصم صلیف عالی بود
رفت در خانه با عیال کفایت
که چننین آیت آمدت امروز
آینه در خانه حاضر است پاره
گفت زن چو نیست در خانه
که تشنه در کجوی مفت دار
رفت و خانه ترکست بسپارد
یافت در خانه صاعی از حسنه
پیش قیس آورد زن در حال
قیس عاصم با پستین در کرده
چون اردن رفت قیس در کج
گفت مادی منافی که بسپارد

حکم من ای الدی غود نرود لی
پیش منتر کشید و نه کشید
هر چه دروغ بود شان در حال
که کردی طلب زد و نه سود
و آنکه بشنید هیچ یک نرفت
نموده را در اشتغال ز سوز
که کنم پیش سید آن ایام
تو زن سپدای پکاره
هر چه ای سپک نرود
تا برای... که در کاری
دشمن و شک گشته تا نرود
گفت زین پیش منیت ما را نرود
شادمان بر رسول آورد
نرود نرود رفت که نرود
تا چه نرود سپک پیش آر

گوهر است این مناع یا زردسیم
زان سخن قیاس گشت خواهد نعل
رفت در گوشه سپید نشست
آمد از سپیده جبرئیل این
هر دو را اندر اشتغال دارد
مصطفی زنده حال کرد آگاه
هر دو را اشتغال چون دارند
شماره است اوشا ده در حکومت
حق تعالی می پسند که یه
کای مرافق از جای کریمه برل
که نزد میان مناع قیاس
همین پذیرفته این دقت بیان
نزد هر چه را بگزید
قیاس زان باب برآمد که
گشت رسوائی مناع حال
تجرباتی که مرکه پیش آمد
و خدا را که دود و دل باشد

پیش مهر می کنی تسلیم
بهر تا چه آمد شش و صل
بر نهاده ز شرم دست بست
گفت کای سپیده زان زمین
و آنچه آورد است بخار دارد
میزنون المظفر همین آگاه
حکومت آمد و بنظر آمد
میست جای قرار و جای سبوت
دل او را بطلعت مهرید
این تهر کن ز قیاس زو قبول
ست قبول نیست مرد و نعل
ست بهتر که مر و دران
ست جدا لعل پسندید
زان منافع بغض بر کردار
قیاس با گشت کار بازان کمال
هم بران سان بود که پیش آمد
نزد هر نفس خود نعل باشد

راستی بهتر از حق کاری

خوانده باشی تو نیست در پای

در جهان کز نان چسود و گشت
ناله زود آمدن باشد
غیب حواسی خودی برده
تو پراز غیب قصد عالم
بر کج زو بست بی خودیت
بود تو چون ترا حجاب کند
گفت روغن پس را کجی برده
روز و شب در فراق عقل
عقل را نین عقید باز
چنی انگ که یابی از دل وقت
چند کوی بر سپید کی چو بود
نه بر فو نه بی گزیده شریک
تکونید و نویسی گزیده
خافنی سال و ماه سفودی
آدمی کی چو گزیده چو تر

هر جیس این چو بود تو نیست
بطل الزور جان دین باشد
غیب را بهر ای غیب چکا
تران کرد خاصه با شک در
از د پای نهاد بند خودیت
عقل تو با تو در عتاب آمد
در نه بر ساز ازین دو چشم
پیش عقل خدی مسکالی
بعد از این عیش بر گشت کن
کک را از در نیم ملکوت
در دین گزیده کی چو بود
پای بر سپید نهی رسید
تا رسید و نویسی رسید
دود و روی نژادی دوری
ریود و کی بود در راه چو تر

سال بر کعبه جوی محمد پیک	نص عالم ز طبع تو دست کند
بر سر شاه راه مسیح کسی	برسی در خود در و نرسید
آبی کرد که فیضی بود	عشق در آسب قریب بود
صوفی عشق و در حدیث سوز	سلب ایجاب و لا یجوز و کوز
از مزین القی گفت رکب بر	عابر یک رنگ و ابعسی دار
آچر می بر آب راه می کند	عمره از آفتاب و ماه می کند
عمر خویش به نغز و کم کن	و آنکه آن دم حدیث گویم کن
خروا چنانی کند حسب	که بختری دست در کعبه
پیش کعبه مگر که بود الویس	نشود علم سمت قبله نیست
بر که در کعبه با تخی مرده	نیراه ریزه را بکرمان برد
نفس مانع هوا نپا به هیچ	خیزد بی نفس ز اورا هیچ
تا بود نفس در نه بالا	نرسی مسیح که نه آنجا تو

حکایت

بود پسری به بصره دوازده	که بود آن زمان چو عابد
گفت مرا باده و بر خیزم	تا ازین نفس خویش بگریزم
نفس گوید مرا که مانای پر	چه خدی باده کن تا پر
باز گویم مرا که تا چه خورم	منشش گویم که مرگ و در گنم

کوید انجا و نفیس من من	کرد پوشم کوییش که کفن
بعد از آن مرزا سوال کند	آرزوی بیس محال کند
که کجا رفت خواهی ای دل کور	مستش کیم فوئی که تالیب کور
تا که بر خلافت نفیس نفس	و توانم زون من آن دم بس
بخنج آرد که نفیس را دارد	خوار و در پیش من نکند دارد

المتمش

زاهدی از میان قوم تباخت	بر سر کوه رفت و صومعه ساخت
روزی از اتفاق دانایی	علی بر حشر و توانا نایی
بر کدشت و بدید زاهد را	انجمن پارسای عابد را
گفت و بچک چرا برین بالا	ساختی عوالم و سپکین بالا
گفت ناچک که اهل دنیا پاک	در طلب گردنش شدند هلاک
باز دنیا شدست در پروا	در فکند و بر دیار آوا
در جهان صید خویش چوید	بزدان ضعیف مسکویه
آوای آن کوهن صد گفت	در طلب کردم خط گفت
تا کرد و چنانکه در قضا ط	اندکی مرغ و بایز پرا فراط

حکایت

مست شری بزرگ در هر دم	باز بسیار اندان بر و دم
-----------------------	-------------------------

نام آن شرشر قطا طست	ساعتش تا بجه دی طست
خند و مرغ خانگی پر زد	ز آنکه باز از هوا و پرش کرد
و خندان شهر مرغ نگذارو	ز آنکه در ساعتش بوی بارد
چو قطاط شسته زمانه کزن	علا چو مرغ قرار و زبون
من به دست نگه دارم این بالا	تا شوم این از چو دنیا
گفت و آنکه با تو انی کیست	بر سپهر که بایه حالت چیست
گفت زاده که نفس من مان	ست روز و شب اندر من
گفت و آنکه پس کردی مسج	پسیده راه زادی مسج
گفت زاده که نفس دو خوانه	در من وزی ویم فرو خوانه
پتو انم زدی جدا کشتن	چرا کم چاره در کشتن
گفت باز این شود چیکم	نفس افعال به کند تقسیم
گفت زاده که من بی اختیارم	ز آنکه من نفس را شناختم
مست چهار نفس من چو طیب	میکنم روز و شب در ترتیب
بیاوای نفس مشغولم	ز آنکه گوید مسی که مشغولم
دور قصد نقد فسرایم	اکل از دید کاشش بکشایم
خون صد کد فسر و بارد	نقد تپکینی اندر و آرد
که در اسهلی بفسر دایم	علی از جسم او پالایم

جست دنیا و بعضی جسته و	غل غشش برودن رود آمد
کامشش کم من از شربت	تا که باز ماند به لذت است
از خوش خوشی بیش باز کند	در شربت بخور فراز کند
خوش از باقی دو و دو کند	خاند بر وی چه کوز خاند کند
ساعتی نفس چون شود در خواب	من کم یک دور کشتی بشنا
پیش از آن کوز خواب بر خیزد	چو میب رود من آن ویرد
یک دور کشت بی ادو چو بگذرد	بعد از آن نفس کشت بدام
مرد و اما چو این سخن بشنید	جامه بر تن زو بگردان بدید
گفت چه درک وی زاپد	با یک آینه درک وی عابد
این سخن جز ترا چشم نیست	حکمت تو را حکمت بزم نیست
مرحبت هر در دست از پیش	و آنکه زو است با شد کاشیش
نیست آلوده هر کس نه خیزد	آن که کوز و آلوده آه حیزد
زن کند ملک هر ماسی	زیر بار و دمو بی پشانی
بمال بر پنج غریب دانا	تا به بند چهار ارکاست
چو چش کز چهار ارکاست	خج غماز این سپه دانه
در سر زندان غل و جده چپ	عقل را بپسند به بند چپ
دل چو شده محرم نشاند از راز	گره آن دل دگر نکر و آزار

در این کتب

کتابخانه

منشور

نیک معلوم کن که در محشر	نکند هیچ مال حریق و گر
پیشش آید مرا آنچه بگزیند	هر چه زانجا برد همان بپسند

التبیل عن نسما

مردی آن که خدای دکان دارد	سوی خانه فرستد از بازار
آنکه باشد بخانه در خویشش	در شب با نجا آورد پیشش
هر چه زانجا بری نکند و نبرد	در قیامت عاقبت پیش آید
نیت آنجا تغییر و تبیل	نشود و نیک بر هیچ سپیل
چیزی آنجا بکس نخواهد داد	و ادنی داد و ان در کمر باد
خیزد بر خوان اگر عید آید	سپید این از کلام زبانی
نیت آنجا پیشش ز تبیل	نیت آنجا پیشش ز تبیل
نیت بر حکم قاطعش تبیل	نیت بر حکم قاطعش تبیل
خیزد و تر دامن ز خود و کن دور	ورنه نبری در آن جهان خدا
آتش اندر غم و دیر زنی	اگر کنون نفس را بر تیر زنی
برگیرد جهان عشق و دین	چو صد بیت است آن حدیث

انما بعد الصلوة خمس من اقام علی الحجة و قال علیه السلام
الصلوة و ما عاشت ایتم و قال کن من صلواتک خاشع

بنده تا از حد مشرب و نایب	پرد و عزم از کشتا پر
---------------------------	----------------------

چون کلید غار پاکست
کی تراحتی بطلف برگیرد
پای کی برهنی بیام فلک
نات چون خردین سپهر ای برآ
تا نیز چار و پنج و شش
چون دو دم کرد از زینت
روی سپه‌سنان شرح کی بپی
نمود حسنه قورده باید پاک
بر عفت سوی نماز میایست
مسک بدم جای خود برود با
از پی و پای خدمت یزدان
قبله جان سپه تا زنده است
از آن حلقه دار جان بر باز
تا نمازت بطلف برگیرد
ای نیاز از غم غمناخ خدی
باز اگر با نماز هست نیاز
مر که در با کلاه لطف سفت

تقل آن دان که عیب ناکی است
یا نمازت بطورع بپذیرد
بادی کی در کشی ز جام ملک
شکم از نان پاست و پشت آب
بادی جز از خم سو پس بخشی
چار بگیری بر سپهر ملک
کون در آب و بر دستان سپی
در ز کردی میان خاک مملک
شرم دارد و بر سپهر خود خدی
نمود و بی تابست جای غار
دار پاکیزه جای و جامه روان
تا سپهر کعبه الله مست
تا بیای می مزد با ملک غار
ای نیازت غمناخ بپذیرد
از چو همیشه باز غمناخ
بر کرد دست لطف پرده راز
زادنی داد و بپستی عفت

سرچین ارطهارت کن	هر چه بر حق بود عارست کن
کشتن کبر و پروست آرد	در نهال بیخس در درون غار
تو حدیث آمدی نماز قدیم	تو نسیم آمدی نماز کریم
تکست شروء هزار عالم دان	سفته رکعت نماز ازواج جان
زاکر سفته پزده نزد کس	بس بگوین حساب بار کس
بکند هم نماز قیمت تو	چون به پند زدن قیمت تو
تکست شروء هزار آوار	سرکه و سفته و گدازه آوار
نمکهای ارکزار دست سبزه	حسد و بغل و خشم و شوت و گز
از قلمهای زشت او نوی	تا حد زایل برون سینیه
کز جنب حق نماز نپندیرد	جنب اول نه غسل در گیرد
غسل ناکرده تو چون باشد	تا ز غش دغل درون باشد
حد در جنب حق جناحت	کرچه پاکست هر چه بابت است
صحت داد مفضل از او	اصل دفع نماز غسل و وضو
نرسی در سحرای آله	تا بخار و لب لا بر و پی راه
پس نماز آید نیاز بر جنب شود	چون آید از قول بر بگیرد
چون طهارت نکرد و جنب از	نه هر سوزی حق نماز و حرام
کشتن نفس تو کفایت	نماری و چو دی طهارت است

چون بستی تو نفس را در راه	روی نمود زود فصل اول
دایه زای تا چای پی	در نهایی سپیک طلاق برآید
آن غازی که در حضور بود	از تری آب روی دور بود
التمس فی الفسح و الصور السب فی المعنوی	
در احد میر حیدر گزار	یافت زخم کمران دران پیکار
ماند پیکان ترور پایش	اقتضا کرد از زمان به انیش
که برون آمد از قدم پیکان	که همان بود مرد را در مان
نمود در جایی چو پیر	گفت باید تیغ با بار پیر
تا که پیکان مگر پیر آید	فصل آن زخم ز کلبه آید
سج طاعت تراشت بادم گار	گفت بگذار تا بوقت غار
چون شعله رنماز حاشش	بر پیران لطیف اندامش
بهر پیکان از و برون آورد	اوشده چرخ زمانه آورد
چو با پروی آواز غار پی	آن خدا خوانده مرد را بوسی
گفت که شد آن الم چو نشت	وزیر جای غار پر خشت
گفت با او حال عمر حسین	آن برادر لاد مصطفی شده
گفت چون در غار ز منستی	به یزد و راز منستی
که پیکان برون تو حجام	باز نادر از غار سپاس

این روایت منکر است
 چرا که در غزل احمد امین
 منکر شد دولت احمد
 بعد غزل احمد
 احمد در سیم دولت
 احمد در سیم دولت
 احمد در سیم دولت

است پس گفتن الم حسین
 می بود که خود را که آواز
 که در حجام پیکان بر می آید
 که در حجام پیکان بر می آید
 که در حجام پیکان بر می آید

کسب حیدر خاقی الاکبر	که مرا زین اتم نبود خست
ای شده در غار نشین سورت	بسیادت پریشان موصوت
آغوشین کن غار و شرح بدان	در نه بر خیز و خیزه ریش لسان
چون تو با صدق در غار آئی	با حمد کام خویش باز آئی
در تویی صدق صد پیغام	نیت این بچه کار خام میکنی
این سخانی دو صد پیغام اند	سجده صدق صد قیام اند
آن غازی که عاقبتی باشد	باد باشد که خاک بر باشد
تر پذیرد غار بار خدا سیه	خسب چنان بود همیشه گدای
کوید ز روی جمل و نام سیه	چو ناپدید طریق بود سیه
کا ندین ده غار روح سیه	آن بر آمد که خشک چنانی
کرت باید که مرد باشی مرد	خشک بگذارد که زن باشد
کرت نبود ز پیر در خراب	هم تو دانی که در غار باشد
چنگ در راه حق زن ای سر	کرت نبود مراد نبود
مرد که خاک و آب دارد عاقبت	بر خواهر نشیند آتش دار
علا آسمان من بر سر	تا پایی ز جبر میل افش
تاج کرد و ترا کلاه حلق	باز که نشود کلاه حلق
تا جان حق از مواد مو پس	کین همه هیچ نیست بی تو پس

در این کتاب است که در این کتاب است

درت چون چرا یکسانست	هر چه تو خواستی مرا هست
فی انا علی	
بدر که را با سبزه زلفت درین	از پی بارگاه عیسیستین
باو عالم رب را با سبزه حق	تا قبولت کینا اجابت حق
لی دعا و تضرع و زاری	یک در کعبه بفرستد کعبه ارسب
فلک چنان آیدت که سمت غار	نمده ای اردو صندت هیچ جوار
نی تو باشه پاک بوسیده	اگر تو آلوده گشت نپذیرد
نار که ز این در دردد	آن رسول از جان مردود
ماه ازین و ازین جو بایدست	در خود دهنای مقصدت
عرض می کنی ده کار	چرخ پیش بزم بی افکار
ای سجن آدمی جمع درون	دی کشید در دلی ریشان
که کلان چون بی پیش کردن	و آنکه شد چون کان برش کردن
چون از نو نیاز باشد یک	از تو یارب بود زده لبیک
ز جانی که در فتنه آید	دل جو ای که جان را سپید
به طاعت شری نبرد خدای	جانب کبریا گشتن مدد پای
چو فواج که در خرام شود	برینده غلام شود
بار نیست می بینی	که رسم دوست دارد نیاید

چند در دهانی سوسنگ
سوز خاک و آب در دغار
سوز آتش و آب در دغار
سوز آتش و آب در دغار
سوز آتش و آب در دغار
سوز آتش و آب در دغار
سوز آتش و آب در دغار
سوز آتش و آب در دغار

دوست دانی تو بند و مرود را	این بود سطر طهر و مرود را
و چنین طاعت ای پیران بر	که نیاید برش بر و پسته
دلی مری آدمی کم از دوه است	آنکه او پند است پند و است
تو بزمین طاعت تو ای نادان	خویشتر باو که تو بند و مرود را
که تو از زنا ز بودی چون	کم بودی بفصل از فرعون
که روی از غایت پریشانی	در حال غم و در دانی
چون سرنه کی و عجب ز داشت	پرده از روی کار خود برداشت
گفت من بر ترا حسد ایام	در جهان از عجب در ایام
چله را این خود و نخت مست	طبع فرعون بر جلیب مست
لیکن از بیم سپهر نیار و گشت	دار و آن داد خویشتر بگشت

تفصیل

یوشیب الابی اما سیع بود	که در امر سیع بود
قایم امیس صام الله سیع	یک صفت از دهر بود
برده از شهر صومعه بود	جسته پروان در دهر بود
نهی از اتفاق رغبت کرد	گشت شش زنت بود در دهر بود
که غمهای ترا حلال شوم	بقاقت ترا حلال شوم
گفت بخ بخت ده است پسندم	که قناعت کنی تو پسندم

بود دست این عقیقه جوهره نام
 شکر بکشت عود صومعه کرد
 بود یا پاره کشته به به
 مرد را بوشیب ناله گفت
 از برای چه بر کشتی فرست
 گفت بر صانع بر چیدم
 که بدترین مرطاعت
 چیست بنده را زمین تراست
 بود در شب دو قرص تابان
 بود قرص چرخ که اعظم
 بود شب از قلم شب در نور
 آن شب از ضعف روز آن کرد
 زدن کعبه پیش شیخ نهاد
 شیخ گفت ای زن این فطیحه
 کشت زبانه فاطمه را
 تو غار ز شسته کردی
 پیش یک غیر از فطیحه خوان

یافت از حسن و زیب بهره تمام
 قلع از حکم چرخ کرد اگر
 جوهره بود یا سپیک بر چه
 کای شده مرد کرامی غبت
 که بود خاک نیره موی کفکش
 که من این معنی از تو شنیدم
 که نباشد حجاب آن ساعت
 بود یا بود در میان حجاب
 بود عقیقه که معاتب او
 بود قلع همیشه آن درج داد
 کشت زبانه بود ای معذور
 فرض نیست غار فاطمه کرد
 قطره سپید دل و پیش نهاد
 پیش زلفت کم چو شده زن
 از و یک غیر است حامد را
 چیز از فطیحه خردم هستی
 از من ای شیخ کردت آگاه

مزد و پستاد و است تقیعی	کون دانشسته را سینه
جلد و مزد چشم و پن و اریه	چو شوی عباد و یکدار سیه
دوره آن طاعت عین کفا	جهاد بگذار و مزد جسد بخواه
باز پس از پنج خوشی	ای تو در راه صدق اکم از سینه
نیست جان کندنی کو حاصل	مر ترا زین نواز بر سپردن
کس ندارد و چون فخر	طاعتی که از زول نه دارد روح
بر سپردن اسپه خوان بی نوا	ز آنکه در اصل خود نیاید نوا
و آنکه در حشر دلی عمل باشد	سرفازی که با فضل باشد
در نباشد فخر نیست جاد	از فخر و دست مفر مانا
خپسته باورد و دنیا ز آید	مرد باید که در عفت ز آید
و بر بسببش که در دنیا	در نباشد فخر و دهماری
کو در راه یک فرستادن	لحن خرمش و چون کوب آبی
صد مردمان نواز صد	کرد و در حشر رده عابادی
خود را به طلب که که گزاف	که شمرش مرد چون کوه سیه
پس ترا چن نواز دین	مرا که در عواقب در دین
چون شدی کل ترا چه بجز چن	پل بسپین پیش تا کردی عمل
پس از سیج کس نه نش	اندین روز داد و بخشش

مرا که در عواقب در دین
پس از سیج کس نه نش

نقد کشتن کن که بر خط است	مرو کشتی نابر خط است
کرچه نه خیزد و گرفت بود	بط کشتی طلب شکفت بود
بچه بط اگر چه و نیست بود	آب دریا بش تا بهینه بود
نوجو بط با شش و دین آید	ایمن از قعر آب بی پایان
بچه بط میان عبه عمان	خز بلی باز کشته کشتیان
یارب این خرم بطن عالم را	گم کن از قعر عرش آوادم را
قدمه در دره قدمه داری	قرنی راه دست نگذاری
تدی را که یا قدم چو کشت	سطل پرانی محیط پلست
لاحرم عرفت آن ز کوه مجاز	چون صداهم بر تو آید بار

فی المهد و الممشاء

در دماغی بر زبان که گواشته	از شایب چو مشک بویاشد
تا به آفتاب که مرده و سپس	کین عرج نیست بی تو دبس
در میان و بود یک است	سویقه و سپتی حو است
حق عازم به بعد و قربت تو	مست در امر و در مشیت تو
بنگانت بر در غشب پویان	هم از تو ترا شده جویان
در شای توانک که بز تر	هر چه فاند تراست عجز تر
پست در امر تو کن فسیکون	زهره کپس را کو این چو آن چون

بند و در ره عاشق و معشوق	نیت کس نام از صلاح و فساد
یک عیش و میز است	کوفت و دشمن صلاح و فساد است
روزی آفرین خلق سپهر	لکب دوری هنوز ویر شود
انکه گوشتی زینج پسر	که ناپی برادر است جوار
مرد ایمان همیشه در کلاه است	ز انکه ایمان ندارد چهار است
تا نداری سر سپهر اندازی	تو نه انی که چیت جان بازی
پیش شریعت ز شر کشن چه	بیت را محبت شکستن به
شرع از اشعار محبت پاک است	که چه با او کون شمع از خانه است
مرچ دار امواج و مخمور است	شرع و شعره از سرای حق دور است
فرق منظره با محبت او دان	کاکه را محبت جرات حق دان
حق و خلقت بود و بخت خلق	بیر از خلق تا نشسته کس
نیکویی با عدوت از خود است	که خود نام تو ز نیک است

فی الله التوفیق

سپهر نعت نیاز از دل	مطلع بر طلع روز از دل
پن در دل نیاز بکشد	آنچه خواهم به پیش باز آید
یار بشن از حشره اقبال	کرد و بستیک و دست استنبال
نیکویی از تو و در صدیک	یکسپار از تو و در صدیک

نقل جان سازد چرخ زو شده عقل	که بایان بسی بخت دم عقل
عقل در گنه وصف او نماند آن	زودن با طوق شوق او شود آن
سایه با نصیب عقل بر در راه	خیل با نصیب آن بشکراه
از بی دین ملک پروردگار	نمکده هیچ سر بر پا کرد آن
نیک در مانده ام پندت نیاید	کارم ای کار ساز خلق نیاید
شمر و بخت ملکوت	سود و بهر زت جبروت
عقل جان ملک پادشاهی است	حکما و در غر آملی است
از بد و نیک خلق چه پست	رحمت و نفیض نه یک پست
آیت علم را بایت نیست	غایت شوق را بایت نیست
قوتی از حال عالم باز	اندک عافیت از دانی باز
در گشتن را نیاز پیرا پی	تو نیاز آرزو و سپهر پی
در پند و غمسم در در ترا	ای نیازی او نیاز ترا
بخت بر دشت بلال کلاه	پرست بر تن چو زلف مار سیاه
جان غلامش زهر ذلال	گشته بر روی چو مشکین ذال
تو بخت زرد این رای	عقل را ای زده نه آگاهی
کودکی رو بگرد بازی کرد	بیر کس بر روی نیازی کرد
من بود کبر و ثناء را نیاز ترا	با خدا ای پسر چکار ترا

کجانی و بخت و نصیب ابر	کرده عجبی ز بر دینی و
درد تو خست تو میداند	چون قوی را بخود می خواند
سیکته عصب بر تو جور و آلود	تو برینا و زینتش مغرور
تتمشیل	
در پی راهی کم از کدوک	توان بود ای کم از یک یک
کرد آسوفتن کست تقصیر	هر چه خواه زدی چه یک پند
بتقطع جبار و بنوازشش	خیره در اشکار مکر و پیشش
در کن رشتن زان زمان کاک	تا شود صبح چرخ هشت چرخ
در نخواهد بخوار ز دودال	کو شاییش بکیر و سخت بال
بهم غای تدبیرشش	تا بود کوشمال تا کیدش
بند جیبش کند بنامشش	همی موشان کند فرشته کاشش
در ره آخرت زهرشش	گمراه کو و کی بنایش
خله کاکارست مان بشاش	به ور کعت جشت راو
در نه شد موش جانم و غرضش	در ره آن سرای بزرگش
ز و کتاب انپا یکپسند	بر خود این چیل و این یکپسند
لوحی از شرح انبیا بر خوان	حون ندانی بر و بخوان بدین
تا مکر بار انبیا کردی	زین جالالت مکر و کردی

از جهان خراب برده مرز	از جالست بدای تو هیچ تر
فی التفریح والامسا	
ای ز دوان همه تو مندان	آرد و بخش لوز و مندان
تو کنی فصل در بگو دکن	سویان تو توئی زمین برین
آنچه بر می بنده دینی ده	بار خای خودم قرینی ده
دل از یاقوت پس در جی کن	سبب نک و با دم تش کن
از تو بخشود دست بخشیدن	از من بخواه دست و بخشیدن
من بگویم و کن و میبستم	برده پوششیت کردم درم
بوی در پایم از خلالت ب	دست بر دست خون زخم بگر
را نداده با بخت ندادم بخت	خوانده با بخت ندادم بخت
عاجز هم من ز خشم خوشدست	مکنده نیز لایم سود دست
دل کرا و گشت لایب و کرا	مردم دیده شد جنابت شوی
دل کرا و لایب و جناب سی	مردم دیده را در ی بخت سی
که شمار روزگار سازی تو	که هر صفای نیازی تو
ای بر جملت شبیلان بخت	چه حدیثت ای بخت
ای یکی خدمت شبیلان	کر که یوسف غارت را
چرا که ز خدمت توئی و درسی	چون یقین شد که من بخت تو

چه توانم که دیگران فرستند	تو پذیرم که دیگران بگفتند
چه کنم با جزای تو ستمی	نزد ایشان مرا تو بایستی
چه کنم با تو گفت ده	چه تو هستی مباد بودم
باو سپیدی است بود جان	ای فدای تو که سود جهان
من ندانم که آن چه کس باشد	گر تو آواز بخیزه بسپار شد
کس بود نه خبری غایت تو	یا توان ز نیست بی غایت تو
آنکه بافت سوز کی دارد	و آنکه بی قست روز کی دارد
آنچه گفتی محزونم دم من	و آنچه گفتی مکن بگردم من
باقی باشد در دست شش واکم	بی تو باشد نه آس بایاکم
باز پی مرکب در جرم من	جان من با پیش تو خیم من
چه فرستی حدیث تیغ من	من کیم از توانی در کیم من
با قبول تو ای زحمت پاک	چه بود خوب و درشت شای من
خاک را خود محل آن باشد	کوشای تو آشنای من
کردادی کلام دستوری	ای بر دامت از سر دوری
خلق را هیچ زمره آن بود	که ترا بر محاربت پیوستی
پیش حکمت خود از خود بایتم	من که با لکم که نیک بایتم
چه گفتی از عقل و هستی	که نه ما و نه بود هستی

بجودی ما کن از بهر بیای پاک	چه بود پیش پاک شست خاک
به نیک شد چو پذیرد خلق	یک ما گشت بهر چو گشتی
به نیکم همه قوی یازد	وز تو خود به نیاید نیست عجب
آن کسی در کند که کار است	وز تو یکی چه نرا در است
نیکو ای بهر بندگان کیم	بند کار خود از تو نیست خبر
اخذین پروا و احوال پس	جمل ما خد نخواه علم پس
آنچه نیست بهر است تو در است	و آنچه از فضل است تقصیر است
کر سبکی کرد ایم اندر کار	تو به مشیری گرفتار
نیک و رانده ام پرستار	کارم ای کار ساز خلق بسیار
فصل بیست و نهم	
ای خداوند قایم قدوس	ملک تو ناما پس ناما پس
الهی چیزیم ای تو چه ندانیم	بتو سپیریم و از تو سیر ندانیم
سودا که بهر سپاس گشت	کرم تو زیار که پس نیست
دین ما و دین یقین ما	کجه دین است پیش ازین ما
کجه بر نفع من پس شد ایم	تشنه وادی ما و ایم
کسی از بهر می نداند	آنچه دانی که آن نیست آن
ای مراد اهل کاران	وی امید امید و امان تو

جان روزی که ز غمت گشت	ناله امید من به حسیب گشت
شرقی بخش بر ز نور یاقین	چو گشت زان بگوشت درین
بن تو ام سوی تو گسیل دری	نیست نزدانش به زعفرانی
هم نیکو به دنیا گشت زشت	هر چه بر من قضای تو بود گشت
تا گزیدم تو منی مرا سپید بر	سپید از من چه مست جلا گزید
در ترغم نوازش ای همه گشت	بیل عشق را از کلین صبت
بر سر سپرد می کند پرواز	باز ناز من طریق پیاز
باز دور ماند هر که زین در ماند	حکما ماند هر که سوی تو ماند
که ماند مرا ز من حسرت تو	که سپید سخن من چرا تو
زین همه دارم غم ای همه تو	خویش رنگ و بوی دمد تو
یار ما رست و یار ادا تو	تند رگه و کار و بار ادا تو
نوی سپیدی و تری و خوی	همه و چارگی و منفعت خوی
بلی زبانی همه زبان گشت	سجده در که تو آسان گشت
به پست قزایت و نشانی	از تو بر ما صفت عنان ال
هر که جز مر حضرتت جوید	صورت تو در دلش بویید
داران ای قمیم اسپر	سیرت ما صورت اشعار
پس قبل تو خون بهای همه	هر انگشت من از برای همه

<p>عشق را گفت جز بمن برآید عقل و ایم و عیث عشقت</p>	<p>عشق را گفت جز بمن برآید عقل و ایم و عیث عشقت</p>
<p>نفس را گفت پادشاهی کن نفس را گفت پادشاهی کن</p>	<p>نفس را گفت پادشاهی کن نفس را گفت پادشاهی کن</p>
<p>از عظم سپهر را که زار از عظم سپهر را که زار</p>	<p>از عظم سپهر را که زار از عظم سپهر را که زار</p>
<p>تا نور و نطق مایه سپارد تا نور و نطق مایه سپارد</p>	<p>تا نور و نطق مایه سپارد تا نور و نطق مایه سپارد</p>
<p>روح قدسی بنفس باز شود روح قدسی بنفس باز شود</p>	<p>روح قدسی بنفس باز شود روح قدسی بنفس باز شود</p>
<p>همچنین است از عیث جان همچنین است از عیث جان</p>	<p>همچنین است از عیث جان همچنین است از عیث جان</p>
<p>اگر بخار زیر پرده اوست اگر بخار زیر پرده اوست</p>	<p>اگر بخار زیر پرده اوست اگر بخار زیر پرده اوست</p>
<p>هر دانه خود در سپهر خود هر دانه خود در سپهر خود</p>	<p>هر دانه خود در سپهر خود هر دانه خود در سپهر خود</p>
<p>هر چه پیش از همه همه دور هر چه پیش از همه همه دور</p>	<p>هر چه پیش از همه همه دور هر چه پیش از همه همه دور</p>
<p>زود بود بیک وقت دوست زود بود بیک وقت دوست</p>	<p>زود بود بیک وقت دوست زود بود بیک وقت دوست</p>
<p>هم از ابرو است زبده بر هم از ابرو است زبده بر</p>	<p>هم از ابرو است زبده بر هم از ابرو است زبده بر</p>
<p>هر چه بود است و هر چه خواهد بود هر چه بود است و هر چه خواهد بود</p>	<p>هر چه بود است و هر چه خواهد بود هر چه بود است و هر چه خواهد بود</p>
<p>دانه انگش که خرد و دان باشد دانه انگش که خرد و دان باشد</p>	<p>دانه انگش که خرد و دان باشد دانه انگش که خرد و دان باشد</p>
<p>نام سیکه در مشت از من است نام سیکه در مشت از من است</p>	<p>نام سیکه در مشت از من است نام سیکه در مشت از من است</p>
<p>است عالم عذای غمسه و گل است عالم عذای غمسه و گل</p>	<p>است عالم عذای غمسه و گل است عالم عذای غمسه و گل</p>

چشم

عشق را گفت جز بمن برآید
عقل و ایم و عیث عشقت
نفس را گفت پادشاهی کن
نفس را گفت پادشاهی کن
از عظم سپهر را که زار
از عظم سپهر را که زار
تا نور و نطق مایه سپارد
تا نور و نطق مایه سپارد
روح قدسی بنفس باز شود
روح قدسی بنفس باز شود
همچنین است از عیث جان
همچنین است از عیث جان
اگر بخار زیر پرده اوست
اگر بخار زیر پرده اوست
هر دانه خود در سپهر خود
هر دانه خود در سپهر خود
هر چه پیش از همه همه دور
هر چه پیش از همه همه دور
زود بود بیک وقت دوست
زود بود بیک وقت دوست
هم از ابرو است زبده بر
هم از ابرو است زبده بر
هر چه بود است و هر چه خواهد بود
هر چه بود است و هر چه خواهد بود
دانه انگش که خرد و دان باشد
دانه انگش که خرد و دان باشد
نام سیکه در مشت از من است
نام سیکه در مشت از من است
است عالم عذای غمسه و گل
است عالم عذای غمسه و گل

جنگ : اند خدا می نبردست
 کی شود عقل تو بد و در رک
 مرچ زایز بود و در جنگ
 کی بیازد حکم مطلق تو
 نبردش نیست در جهان اصلا
 مرک اگر چند بنگوست ترا
 مرچ در حق سواری ساریست
 ای پیا شیرکان ترا هست
 بند کار که از قدر خداست
 قدر تقدیر او نهاد چو جنگ
 زمان هر ببط به بنیال می
 پیش دیوان کم او جز مر
 پستک و اران کم و نهند
 اگر کند و قضای او است
 او تو با قضای او بادست
 با قضا مر ترا چو نیت رضا
 اگر درین راه گوی کنی کردن

ز آنکه اول خود او سرشت است
چه غایب ترا بجز بد و شک
هر چه از تنست سر بهر آهوست
با و بیا و با حق زور حق تو
نیست چیزی از دهنان اصلا
مال و میراثها از دست ترا
اندر آن مرخصی ما را بچیت
ای بی پدر و کن ترا از دست
آن نه ز ایشان گویند هم از قدر
که شناسد می ز نام از شک
خفته ناله که شعله ای می
شکر سبلی حق که دانند کرد
نرسند از برای جان فدا
جز فرومایه و کمر ایست
با تصایس دل توان داشت
بشناسی خدای را بخدا
که تواند قضا را بخوران

[illegible]

مجلس اول
در بیان احوال و سیرت
امام علی علیه السلام

<p> کز دین باریت عراز می سبیلی کرد و دست دوست کردمانی که با خدای و بستند چون چراغند اگر چه در سبند تن جان از پی تصاویب هر طبعی که دل نماید از حکم تقدیر او به خبر الحق را که رخ بخازد است آنکه از تیر او شرف دارد که تراغین زنده آید تیغ و مشیرین جوید و باد زخم خوانان حکم و پند ان دلشان بر ذوق ال عیال تا درین عالم سپرده و رند ویش چون عین کرم کنند پیششان روزگار چون نهند چون سحرش حق جان دارند </p>	<p> آینه دست بخشش سبیلی همچو بادام می ۱۰ دست خور حکم را بختیان با کشند نار جان بکشند و بختند دل تر مکن که یار بشکر اگر یکی در هزار پشاید از هر چه آید بخت عطا نمود تا زکی جان زنده یازد است ویرکان از پی دلف دارد در ترا حسن حق زنده خور زشت نبود همه نگو باشد رخ کرده بهر چون سوان خاک و شش و در بهار سال لکه اسپه تران جو کرده خورند کردن روزگار زخم کنند و در زانها سپستان و مانید چو شمع سر ز جان دارند </p>
---	--

این شعر را در سبیل
 کز دین باریت عراز می
 سبیلی کرد و دست دوست
 کردمانی که با خدای و بستند
 چون چراغند اگر چه در سبند
 تن جان از پی تصاویب
 هر طبعی که دل نماید از
 حکم تقدیر او به خبر
 الحق را که رخ بخازد است
 آنکه از تیر او شرف دارد
 که تراغین زنده آید
 تیغ و مشیرین جوید و باد
 زخم خوانان حکم و پند ان
 دلشان بر ذوق ال عیال
 تا درین عالم سپرده و رند
 ویش چون عین کرم کنند
 پیششان روزگار چون نهند
 چون سحرش حق جان دارند

کترین نه شان : انا نه بود	نار از دلی چه کجده خانه بود
ز آنکه تا گمان امید نبود و هم	جان شان تن خود و چو مستقیم
دل ز غمش همچو می خوش	همچو دل پر آب و گش دار
جان بیدار و غمش پرده	در گفت زنده در گمن مرده
پیش امرش چو یک بر بسته	سر قدم کرده و میان بسته
از برای و غان غم غاف	نقد خوارم کم بود و عبان
از برای و گو ای یک پیغم	کنده ماحدی کیس بدل
در غنای نه ای خویش کج	ز هر شش چندگان بفرودش
باش در موطن یکش کوی	هم معصوم و هم اطعنا کوی
چونست گوید غار کن مگذار	چونست گوید مکن بره بگذار
چونست گوید بخش بیخ	چونست گوید نگاه دار مرده
ز غمش بدید و ان کو در پی	تو از در خشتش چه بار پی
بر در حق بگرد زور نکرد	که هزار ی شوی درین خور
نه توئی تو ز دست و کاری	نه کئی اندرین میان باری
مرکب از کرا بود تو سیکه	چو تسلیم کرد بد و خجسته
آن اولی تو کم سبب برود	که گریزی از ذکرین در
سر زان و تن را بگرد کار سپا	تا دره ن سپاری نای بار

چون کلیدان خانه از پس در	نگار کشد با مسبان خانه کسیر
بر ره سپیل در و خانه ستار	جان و اسباب در مشربان
پس مرغ از وی این چراوی	جان اسباب از و عطاوار
تا بری چون بکشدش اندر جیب	دفعه کی جسم مان از جیب
باز دوان از رست علم قدر	نیز از دمار رست کن در
فی الحقیقه است	
بندگی جز ننگه کی چه بود	چند پرستی که بندگی چه بود
در نه مستی تواند خند	بند او دار تا بوی سینه
جان اسباب بکلی سفاک	جز اعصاف تا بند در کار
تا نکردی ز بند خیزه جدا	بند او دار بر حسن اعصاب
در نه باشی طرب و کار سلیم	بندگی نیست جز در تسلیم
نمود چو دیو و مرغ و پستور	سر کار نیست چشم بهرست کور
هیچ یک چاکس بباد نه داد	دره از دسبیش از برای ما
جنبش خزان عظیم بود	سوی آن که صا حسیم بود
جز و صنعت و استهانت اول	بندگی در پرزی بدع کل
بند و چون زنده و پرور و دل	دور او رست در باخ و دل
توان کرد طرف پرور و دل	نشوی بنده تا نکردی حسد

چون شود حکمت قدم سایه	تو کی نیستی در سایه
ست درین نراه و یک درگاه	گمترین انگه بی تو دارد راه
کر چه ز جورخانه خواستی تن	پیش تر قضا سپهر صحن
مرکز خسته کرد و تیر قضا	نبرد بر دور و نزدیک و دا
زخم تر قضا سپهر شکست	سپهر کس خور زخم و پیرست
زهی ای فضولی ای رعیت	جز بر بی دست و پای زاری
آنگاه دلهای آشنا دارند	دل ز چون چراغ او دارند
پیش آسب تیرا گلشن	چو صید نه مانده ده دشت
که بشت بر تو سود و زیان	امر قل من نصب بر زبان
کز پی جانت حکم زو اسب	شب بشت آنچه روز بخوابی
از پی جیم جیل و عقل سقیم	دل تو شکست چه خطه سیم
منجر با طغیانت ظاهر حکم	حاکم اولست آخر حکم
خویشتر را تاب و درگاه	نشود علم آشنا دریا
چون ز با لاله اند بخوروی	رو تو افتد کوی آه و کوی
حکم حق چون سوزی تو کرد نگاه	ماند این زود و سست کن نگاه
تا نازد دست آو سپهر گزین	آه را هم نراه و اگر دان
یا قضا ستودگی کند مذرت	خون کردن سپهر حکمت

دست و لب زیر حکم بند کز	نچ سپرد سناه و خنجه کل
سوزان تابش کند ایشان را	اسپخوانش بر عیش را
روی چرخ پیش لبش افشاید	کر از تاب و تاج از تشنه را
تو چراغی بر پیش هر بنده	جان می ده چو زنده شش بخند
جان بر جنت سپار که امار	نیت جابر از دین برای شمار
کاکردم با سر بریده کشد	بار چکش نور دیده کشد
سز پنجه ز امر حکم خدای	مشتی خورش بر کجای
آتش را می کند تسلیم	داع مرقه و دایغ ابراهیم
تا کشی سوی خوش کد	چو و سوی تو خدای خدا
به ف تیر حکم از جان کن	صدف در عشقش ایمان کن
ز آنکه دانه خدای بر زمین	غز او عمره قضا کن
شرع مغلوب را مکان کوئی	عشش مغلوب را کجا جوئی
التمس	
آن شینه می که تا خیل گرفت	وقت آتش بکمر بل نهفتد
کر چه حکم سپرد از در چو جان	کای برادر تو دوزخ سود میا
دور کن یکمان زویشتم	تا بروی ترک یافش بزم
گفت و خرمش اند سپر	رب یسر کنان در اعتر

گشته از بخت حکم را	کرد کرد این چو کوی کرده مرا
گفت پس من دلی ماه تو ام	جبرئیل که مشکواه تو ام
گفت سر چند یایم ای لبند	بست بر گردن ضعیف بند
عصمت بود لیکن بپست	علم او جبرئیل من بدست
ای تو بر در کشش تو حاد شد	چشم پر دوز و مس قیظ شد
یکسوی از خط خود زمین	قایمانی تو لذت ایان
چون محسن از چارتنش جفت	آتش از آتشش دست جفت
چون خیل آغوشش کرد است	آتش از فضل خویش دست جفت
کرد نرود آتش از دخت	ز چو آتش عفت نهافت جفت
چون عازم بدست حکم پرور	آتشش بی و عفت دوز پرور
بر میدار میان آتش و دود	چون صدای ندای حق بشنود
بهر علم و پسند تو بین	سپهر سنت و کل تحقیق
آری آری چو دوست او باشد	نار عرود بر پستان باشد
که زمان کین جباب بر کیرند	کاره جلکی ز سپهر کیرند
برو یک تو بر تو بر تو دوست	تا برای که دشمنان دوست
این که نه هیچ و چار کار است	آزما یشش برای بر دست
بگذاشت این پرده در است	آزمن پرده ساز و جلوه گراست

چست این که نزد دشمن و بیست	نیوت و کوره و ترازی اوست
آزمایش جدا کند پس و پیش	که بداند بر د سپهر و کم و بیش
در خیال از فزون کاست بود	آزمایش کوله راست بود
آدمی را که بر سپهر گذشت	جلوه گرفت و دین غیر در شاست
تا چه در بوتره ملاک شود	ز آنکه آلوده گشت پاک شود
تا درین بوتره زنجیر شوی	راست چون سیم خام زنجیر
خست جنت تو بسوزد پاک	مگذرد خاک پایت از خاک
فلک المستقیم جای تو شد	چون خدای تو رهنمای تو شد
شد ملاک از دشت نباشد پاک	و در بود پاک زین سوسن و پاک
پاک در زین سیرانی بر تو شود	در ز کردی زیر پای سپهر
آنکه او پاک و منت ازین منزل	گشت زاده ریش و حاصل
و آنکه او بدگر است و آلوده	گشت در پنج راه فرسوده
در شکن بوم و نام و قلم	بجای ای و در کدنه ز کلیم

باب شانزدهم فی بیان صفات و احوال و کرامات و معجزات و غیره

قال فی بیان و احوال و کرامات و معجزات و غیره

صفتش از بر لطافت و عطر	صفتش از بر لطافت و عطر
صفتش از بر لطافت و عطر	صفتش از بر لطافت و عطر

اینک بیان از صفات
 و احوال و عوارض
 و غیره است

عقل و اندر سرود همیش	و هم حیران شو هر همیش
دلبر و دلفریب سورت او	مهر و مهرست حرف صورت او
داود ملک و زاده حکومت	زان گرفته مقیم قوت و قوت
شرح جاننا و راحت و لذت	سر او برهن مشکبناست
جان پرور و داد و آفرین	دل مجروح را شفا قسرتان
کر نه طوطی و حمار و اشک	تو ظلام خدای را بی شک
کان با قوت و کج همستی آن	اصل ایان را که تویی آن
ست معیار عادت علما	ست قانون حکمت حکما
سلوک عقلمانی پیش اوست	نیزت جانباستایش اوست
بر آتشش هر دو اندام شسته	آیت ره شغای جان سپخته
ضمیمه از طریق آن محاسب	عقل و نفس از ناد او مجرب
نفس کل را نشاند در محبت	عقل کل را نکلند در مشقه

سبیل نظام

هم دلیست با قلوب لال	هم حبیبست با حجاب طلال
جهت اوست لپش و کایح	سخن اوست دلق و واضح
حرف وین را بد آتشش محبت	در عجز از حرف او در محبت
جنه الاعلی رو هست او	سجده نماشت او

بر زبان طاعت حرف و ذوقی نه	خافل رسمی که آن پدی چه
از درون شمع منج اسپه	وز برون عار پس عقیده خام
عاشقانه از حلاوتی در جات	خا ظا ز قتا و سیه ز زبان
دیده روح و جوفت و تیرا	چشم جیم این چشم جان آرا
عنقت این برده چشم از گوش	عنقت آن بکرده روح ز گوش
بنا عمران ز پیش جال	بست از مشک پروانه دال
پرده و پرده و ارده از شا	بنود و دل هیچ سان گاه
وانه انگه پس که او بعد دارد	پرده از شاه کی خسر دارد
نشسته از دور طارم اوزق	حق اوست باز کیش خلق
نقش حرف و قشش نقین	او زمین هست تا سر پوین
توسوز در کفایت شب و روز	پوست او ل چشید از کوز
توز قران نقاب او دیری	حرف او را حجاب او دیری
پیش لعل چه نکشاید	نقش او پیش او نه بناید
کر ترا هیچ اهل آن دیری	آن نقاب رفیق چه بدید
فرز آسمی زویش فیهی	تا رود خست بران میا سودگی
اولین پوست زفت و تلخ بود	دویمین چون ز ماه سلو بود
سومین از حیرت و دنگ	چهارمین مغرب و در خنگ

چنین منزلت خانه تو	سنت انبیا سپتامه تو
چون ز چشم روان پارائی	پس با قول پرا فرود آئی
تن شید طعم چه بسش پایی رسته	عاج شفا سد که طعم روح چیست
حس و نیکو که صورت لغز	بفر دانه که چیست آبرو چیست
صورت سورتش همچو آینه	صفت میرتش نیکو مینه
کم ز همان برای عهدن دامن	خوان قرآن پیش قرآن خوان
حرف را زان نقاب خود گرفته است	که ز نامحرمان دور پرده است
تو همان دیده ز صورت آن	کمال صورت ز صورت سلطان
صورت از چمن روح بگراست	تن و کوهان که روح خود و گراست
چه شامی حرف را قرآن	چه حدیث کتب کئی در قرآن
که ز پیشند عجمی و ایران	ذات او خفگان و نظایران
حرف با او اگر چه محراب است	پنجره نقشش گریه است

سرالقرآن

بقرقرآن قسیران کوه اند	زوشش زانکه غوغا کوه اند
چون نباشد ز عجمان صفت	سرقرآن زبان چه دان گفت
چو بگویم اگر سپه عثمانی	که قرآن کرمی و اسیر
حس شفا خلق جرم بر جان	حرف عجمی دانه قرآن خوان

در دگر به بصوت اند و ناک	تسقران پاک در دل پاک
خلق در وی بهان سر پستان	ست دنیا بهان تا پستان
هر که همچون شبان خلق در	در پان فطرتند همه
نیکو است خواب روان	اندین مادی و مو و مو آن
تو چه عاصی تشنه در صحت	ست قرآن چو آب مرد و زن
آب بخور بظرف در سنگ	حرف قرآن تو ظرف آب شکر
که تو زست و هر در سپهر	پاکین را فایده است او طاهر
کاپ سردست و گوز بهر دره	ران بهانه ت نهادی بی دره
ذوق سپهر او نکو دان	عقل کی شرح و بسط او دان
بوی یوسف درون پرین است	کریم صفت حق ندارد سخن است
بو یکسان رسیده دی بعد است	بود در نظر مانده یوسف خوب
همچنانست که با سپهر جهان	حرف قرآن و محبتی قرآن
جان قرآن بخوان قرآن خواند	حرف دانه زبان همان دانند
نشود مایل صفت دل در	صدق آمد حرف و قرآن در
گواه از و همچو سخن نشو شست	حرف او که خوب و نشو شست
نزد یزدن شود زبانه سب و سب	از درون کن سماع موسی وار
هر که نشو و خرد و قربت کند	جان حق آن خواند و قربت کند

پرست ارچه خوب و نغز	پرست پرده دار مغز
حکمت از خشت تو سرود آید	بنی از خیل تو سرود آید
تا دین تربیتی که تریب است	تا برین مرکبی که ترکیب است
بهر سپهره چین برل بلوئی	بر زبان حرفت حسن بل معنی
بکن از بندت قرآن	عقل را پیش نطق و خط و خط
تا درین عالمی که پر صید است	تجربین مرکزی که پر کید است
عقل نبود دلیل اسرارش	عقل عاجز شد بیت ذکرارش
ماکتون با حفظ و غنای	کی سپهر او پر دوزخ و بازی
تو موافق و موافق	کو دلی کن ز غرور این کجاری
چون جهان هوا ز بکرفت	یکی محض طایر بر گرفت
دیو بکشت هم بدوزخ آید	یافت اکثرین سیدان
ایکمی تو که صبح دین بدید	شب و دم و خیال بدید
چون همسند مرزایی صیب	روی پوشیدگان عالم صیب
مرزا در سرای صیب آید	چرخه از پیش روی عود آید
سرقان ترا چه عجب است	پردۀ اجروفت لکنت چه
خاکم اجزای خاک را پسند	پاک باید که پاک را پسند
تو که شکر از دود وقت	نرسیدی هنوز در وقت

شد نرسمت ز سر او شیطان	چه عجب که ز میدان قرآن
در دانی که کبر و دیو ده	فهم مستهالان دماغ ده
ز اسپم غلغله نیاید کوش	وز پای نرسود و نارد کوش
جز دال جانت اند باغش	سوی سپهر نیاید کوش
سروش اگر کشال حق یابم	سر قرآن نرسود در یابم

بغی را نظم

ای ز دریا بگفت گفت آورد	وز ملک صورت صفت آورد
منفر دوزان بگفت نیاروی	که بگرد و صدف می کردی
که سر بی صدف در دین است	صدف بی کبر و بگو بگفت
زین صدف های تیره دست بد	در صدفی ز قهر کبر بر بد
یقین در زان صدف باشد	تیرا قیامت از دلف باشد
آنکه داند بیده قرار قمر	بشناسد زور در یابم
آنکه بر شط و سطر این دریا	ز سر او هر کوه لالا است
سطر آن چو سطر ایاست	که از در است دال جانت
صفت لطیف و عفت دین	نست بجز محیط عالم جان
قمر و پر زور و پر کمر	صاحبش بر عود و پر غنیم
ز دست از بر باطن و ظاهر	لشعشع عالم آفرین

شک که شو تا معاصیه کنون
تجربون نماید احدث اینان
تا تو باشی و نفس خود محب
کنند خیره زودی و دیری
نشود دل ز حرم قرآن به
و که در جنگ و افتاب
بنده خاد در جهان سخن
گر می کنج بایدت دل و جان
تا در کو سر بیتن باسپه
چون قدم در اینی دران اعلیم
چون نخل سینه تو آبجو دین
سیرت صادقان چنین باشد
بر او روی روز آری گشت
تا بدلی تو در درج میسیم
در میان صفت بزرگ باسپه
تا نماید تو چو مرد و چو مادر
و در هر که از نقاب تنگ

آید از پرده حروف برون
کی بدون آید از حرف قرآن
ما و عقل تو در زشت و بد خوب
آب در خواب تشه دیری
نشود بزر بزر بی حسرت
چیزه از نقاب نشاسپه
رنگد روی غنی جان سخن
شود بر یای پسر القرآن
تا در کعبه باسپه درین باسپه
کندت ایچ و فاطمه سلیم
آب و جودان و سخن برون
ایچ عارفان همین باشد
نظم این نکته سخن باسپه
تا بدلی تو در درج میسیم
در میان صفت بزرگ باسپه
تا نماید تو چو مرد و چو مادر
و در هر که از نقاب تنگ

چرا آدم اندرین عالم	مست از آن دم چو باد مریم
تن که تن شد ز رنگ آدم شد	جان که جان شد ز جوی آن م شد
مرکز آن دم است آدم است	مرکز نیست نقش عالم است
آدم آن دم که از قدر در نیست	دل خبر یافت سوی این نیست
که ازین دم خبر چو نه دسیه	گفت سپستم ز جلد با سر سیه
عالم و عالم باقی نیست	همین که نایب تخت از است
همه خواهی که بایستاد و باش	برو و سوی خویش هیچ باش
بر پرچم زوالم ناسوسپت	در برین زوالم ناسوسپت
دین خطای خطه ملکوت	پنجویست بدید و لا سوت
اگر ده بد این جهان بگویت	سو و کروا از شکرش بگویت
این جهان نیست مایه غم و غم	خواند و عاشقان را سزای سنج
مربرت با و سوی صورت درگاه	این جهان عقل و ان جان بجان
خفک انگش که عقل بر سر است	مرد و عالم بطوع چاکر است
خفک انگش که نقش بر پیشانیست	نه کسب و نه باز او کسی نیست
پنجونش زیاده سوی هیچ	سوی خود یکی و آن یکسوت
خویشتر را یکی از آن دردم	کان با گوشت و پوست

نام وادی پس چو نقش زیاد	همگی در یک هم زاهد
سروش گشت دوی دلا	چون در آمد وصال راحل
کجا خلوت ترا کران راست	کر چه دلا که سنبی کارست
دو عزیمت بوقت خورشید طلوع	ز آنکه باشد تر از جگر و قنار
چون درین رود برین مقام	پس قناری بر الفضل جبار
رسیمت بود غافلان چاه	بر سر است او و عاشقان چاه
نور قرآن بسوی او برنست	درین چاه جانت را و طشت
آبیا بی نجات بوگ کر	خیز و خور از پس بدست آور
آب و بادست هدایتش کجا	وز دشمنی نظر چاه ملاک
خردست بهتری و رسپن قرآن	تو چه بدست غایب از شیطان
چنگ دروی زنج برین زچاه	کر می برینیت باید و چاه
کر دسپه انگ که تراد و دسپه	تو چه بدست بشایب ازین چاه
آب بدین آب جان برست آمد	را و در چاه رسپن و در اند
نما کنی برینان رسپن	تو رسپن را جان می ساز رسپن
پای بند دولت تو جانست	دست محاکمات رسپن و دست
چو نشین معیم درین چاه	کرستان و تخت باید و کلاه
اول تو سوره سوره خوانست	چو رسپن تو یکبار رسپن

دولت از او کن و پس از آن	بر صفت خویش برابر از چاه
در استیلا	
بر یک مشت کوکله از دست	تا مشاعش کرده و انچه پس
کرده منسوخ حکم زمانه	شده در طوم آن دایره
ستاره ترا شده حکم	کرده بر عکسش منوال کم
تورخ کرده نور آفرین	در پی عامه صورت آفرین
ساخته دست موزه سلاک	بر کین جود و کامه سپهر
که سرودش کنی و کاهش	کاه سازی از و سلاج جیل
که در دوشش بی ادبی	که شمارش کنی به نجیبی
که در پیمان بهر نبی محال	که در دوشش بهر نبی محال
که کنی بهر قیاس خود تامل	که کنی حکم را برین تامل
که برای خویش کنی تغییر	که بهر غم خودش کنی تقریر
ی نکرده می کر به مینار	که در صند و قنای می پاره
که که نمی رفیق جاسل	که که از کس پس از جاسل
که نویسم ترا یکی تنویر	چاک در روی جان تواریس
لیکلف به به چاه می باید	خون مرغ سپاه می باید
این همه جلد بر یک بودم	شام با چاه شستی ز بر شکم

عمر بر داد و بسیر و بیا و	من چه گویم بود که شربت باد
در یکی مسجدی فردی با سپهر	عقل بر داد و بچرخانی و بر سپهر
زین بد پس شرم شرع و خفت	یا خرد یا اجمل قرینت داد
با چنین عقل و نفس و از مکت	شرم داد که نیست خود مکت

کتاب الکلام

با سش تا روز و هنر بر زبان	کلام جان و کلمه قرآن
گوید این حامل مصدق تو	چند باطل کشید از حق تو
گوید ای کردگار مبدی	آتش کار چنانکه مپایستی
شب و روزم خواند با فریاد	داد یک حرف من بعد تو
حق خود معانی و اعاب	ز تو نه به تم بعد تو در محراب
خجسته در سپرد و ننگ آید	عالم هم گوید نیک آید
بجز از گفت و گوی و در نه	برینست که نمی نصیب این نه
که بخواند ی مرا بر او مجاز	خیره بکشد و چون خزان آواز
که نمی لاف و زود بوعی ما	کسپس ندانست قضا
روی میدان من و پنداشت	روی باز تعاب داشت
بجز از شکر و شکر و شکر	سپکی آمد کمی نیامد از تو
عقل و جان و بگویند	روی مای و هوای تو نشینم

که در بیخ جوی است مرا	که در دام نمیش است مرا
که بهوی شربست را نه مرا	که به راه سپید و نه خواند مرا
که نشکستی جوی را شکست	سر در وی جوی غم آب شکست
که چو فال کرده از لغت	مستغرق جوی غم از غمت
ای در بر زده بری خونین	خوادم انصاف تو بوم این
در سپهرای مجاز از سپهر	که بیا ز تو که بیا نکند
جلوه کردی مرا با بازی	که خبری تو که یاد از ی

در کتب و تالیفات

کی چو طعم لذت قرآن	چون ذلالت بر وی نبردی
از در تن غنچه جان	بجاشای باغ قرآن آید
لباحق تو محمد بنیاد	آنچه بود آنچه هست آنچه آید
تر و خشک جهان درون بر	آنچه موجود شد بکن فیکان
حکای گشت از و محکم	سود کرد و ترا از معلوم
بشاید اند ترا بکم خدایه	گشته شفت بصیرت قصیده
سپتج چون کند سماع کلام	کرد و سپهر می رست بر نام
قالبی بدیده از حسن ملک	چون بخوانی تو سوره انعام
سودانی چو سر و غنا تفری	نظم او نیشسته طبع

نصیب در عشق چو عیش و چون سر	گر از در مشدی چه پر سیب
چو در جنم دی از طریق قدیم	خروج محفوظ سیر است قلم
حرفا بال روح پرده نور	نقطه خال مشک بر رخ حور
پنجهنین در کل صورت است او	خون بخوانی تو تر صورت او
تا الفت را ندان رای آرد	بجو تا را بر زیر پای آرد
تا فرو عشد بجای جان درود	صورت مست غیب را بشود
زانکه در عشق حدت و درنگ	پیش ازین حقیقی نیا درنگ
بوتر عشق امضا منشر کند	پس از این بجز کاشکش کند
پس در کرباره بوتر شماره	تا در دغش جسم بگذارد
پس چو زمش کند فرو سپاید	تا به و تاج را بسیار آید
مر ملک را که عدلی وین باشد	اگر و تاج او چنین باشد
سوی که تو گشت آلوده	گر چه بیکوست مست مهوده
باد اگر چه خوشش آید و گلش	بر حدش بگذرد نباشد خوش
مر حسیب را با بریزد اشش	پس نه میور کرد آتشش
پس زانوی حشمتش باشد	لا عیب چو رود و سستش

در کربانج لفظ

هنگامی نام از آن که	آنگ
چو قمری در مرده دارد	بک

قول باری شنویم از باری	در حاجت صفت فارسی
مرد عارف سخن ز حق بشنود	لاجرم ز اشتیاق کم غنود
با خیال طبیعت گوید راز	شکن و سنج و در آواز
در دولت نقش بند بر رخسار	کز خیالت نشان دهد در حال
طبع قوال از برون باشد	عشق را مطرب از درون باشد
سرچه آلود نقش آلود است	خاندانان از برون در آلود است
هیچ معنیستی اگر در بانک	بیلی بنده نیستی بدو بانک
خدیوان در پیش سپهری جای	چشم راز ننگ و گوشش را آواز
دل ز معنی طلب ز حرف بگری	گوینا بی زلفش ز کس بگری
مجلس روح جانی می گوشت	اندرا بخا سماع خاموشیست
کی سوز عشق دیدنی باشد	لذتی کان شنیدنی باشد
طبع را از غنا کردن مشاء	کو حق جز در یا نیارد یا در
یار که بر سپهر دل آید یار	تو مرا در آداب دم دردم
یا به پیش فرو بر از سر کین	یا خاکش سپاه و خوشش
هر چه در عشق کینه آنچه بد است	در حکم پیش کشیدن از خود است
هر چه در دست و پا باشد	تا از راه و دستش غش است
چون برون ناله یار از دل خوش	پای او بر سوزی و در کشش

بی نزاری خبر تو ای پستاپس	که بجه بند و حیل و دغابیس
زبان می و یو کبر و تو در	تا ز تو عقل و موسش تو بر در
را و دین صفت و عبادت	غیر و تعریف و استعارت
این صفات از کلام حق دور است	صفتی قرآن چو در مشور است
ای درین بادیه پرازد پیداد	غیر از مغنم خوانده شربت باد
تا کی باشد ای سبیلان	که شود سوی آسمان قرآن
که چه مانده است سوی ماهش	نیست مانده شروع و ادکاش

ذکر الحال

در طبعی که شرط جان سپردست	مفرده پیده خری و تریست
سرود و نا جان سماع کنند	حرف و ظرفش همه دواغ کنند
جان از ده خط خویش بر کرد	کار با جملگی ز سر کشیدند
یا مرید جان سرود و شغف	همچنان آن که مرد عاشق و دلف
حال کان و حال و زرق بود	همچو مست عود و بانگ غرق بود
یا یک ادحال غرق سود نکرد	آتش آتشش در دگر و دگر
الامان ای محنت و درد	به سوزن لاج و دوا و دوا و دوا
سی سپید بانگ کند	و آنکه زانویست و آنکه زانویست
در نه آه مهید عرق و لعل	چرخ مار نیست غمخیز بر سپهر کج

آه که ز کج بر خیزد	عده و کاشش آتش آید
کج که اندر صانع چیست	چک چک اندر چراغ چیست
آب دروغن چو در هم آید	نار در صفت دروغن آید
تفت چو دروغن پیش آید	نم بپا نه با نیک در آید
آه و فغانی طبعش است	راه بسینای شریعت است
آید درو مشقت راهش	آید در آینه است آهش

در شوق

از پس این لذت شوق بود	اشوق در کردشش و طوق بود
آتشش چو کشت زنده اش	بپس حلاصی طلب کندش
آتشش از دروغن برافروزد	که بدو عقل جان درین سوزد
تا ز فو جبار عشق فرو بست	بر تو تویر از پای غین است
مرکز عشق کوی اود تا دست	تا ز او کسب در دانه دست
شوق بی عیار خود سپرد	بیاد خود از خدای خود بود
جوق و ذوقش با تشنه اند	شوق شوقش چو ریزان بود
چون برون رفت دل زده اند	دل که بچند شود تار و
صورت از بند طبع باز	دل و دلیست روح باز
ایند از سپهر جان بی انداز	از نیمی بغیرش آواز

کرد گریه و شوق و درد و درد	درین آید جلد ز چرخ و گرد
مرد در راه و قست و انگیزد	همه اسبش از پیش راه بریزد
از پی پای تا بدیش گوه	پیشم رنگین شود بر پیش گوه
آتش او را بهیولان را	هر د آب روی دریا را
دین را در از او بر انگیزد	اقران پیش او فرود نهد
دین را بهیولان را	سمش در جنب او سپید
در و نیک اندران جهان بود	خاک و خورشید و اشراف بود
چند تر دامن و لا و صفت	شرس است آدم از خلعت
تو آدم خلقتی مانند	و در از راه حق به فرزند
خلقت است خلعت آدم	لیک معنی آدمی بهم
سرگرا عشق کوی او نبود	در دشت حبش و جوی او بود
آسمان و کرشش کرد اند	بر زمین و کرشش نشاند
مردمش نقش کفر دین کرد	بر نفس آسمان زمین کرد
سر زمان شود یاز پی تک و چو	خیز پیش آب و جوی او
خود از غر و دین کای	نیزم برق اصل او سپید
سوز کشته از پی راه	مالک در دوا و آبش
آوا کاه بهیولان عالم سود	غیرشش دید و بندگی او

سرانش نهارد و اچ چسود	پن او در نیاید اچ چسود
نعل اسپش چو کرد نهاده	چرخش غنما جان سپارد
اوروان کشته سوی عالم است	باز فریاد کن که یکدم است
مصطفی اسپاده برده ای	از زده لطیف رب پندم کری
نند او میرد از پی اسرافش	از زده دشمن ترا زدی انصاف
آب در زده او خسیل زده	مهره اش جان چرخ زده
ساخته زار را همه اسباب	سوی منزل سپیده حرکت آ
ای رفیق انجمنین به یار	رفته و کرده نفس ابعول
حمد در خفته ز خود الوان	نفس رفته بمانده جان بد
کرده این غنما بجز وندی	ساخته از قالب نقوش غنما

فی الحی

وقت نامه که دوره آمد	دارد از جمل دوست جمل ابرام
هر بر کن نه ملک ملک حیات	از اهل یان زاور و پستان
شوقه زده آفرینش را	تا به پی عو و شپس پیش را
تو چو ای عو و شپس پیش است	سر جان خیر آفرینش است
آتش بر فز عا شق وار	خاک را در پیوز و دوا
تا زود و تو سود چسود	نزدی در عی کرد و زود

چرخگیر کن چرخ را پس	بر که بر چرخ طبع و رخ و پس
شاخ و دانه ز محال درین	سیخ و تخم از خصال بکن
در ره حق ز لایستی رنج	هر چه جز سستی ندای برب
عزمت از حضرت نبی دوست	در لب پس طایف نظمت
در جانی که طبع بر گاه است	ای لاجل کوی بسیار است
گفت گم کن گمنم خواهم کرد	کوی کردم چگونه خواهم کرد
دیروسی را از اعتقاد و ز قول	منزوم کن بسیلی لاجل
باز لایتنوا سپهر بکن	نه لا تقطعوا عقبس بکن
همچو مردان ادای در تک پی	تخته گفت از آب روی بشوی
علم شکر خفا بشکن	علم نقش بدق بشکن
کنند نفس نقش نفس تو پاک	کاب او آتش است بود خاک
که سیاه و سفید دفتر جام	دیده دارد سپیده نامر پایا
علم دین کان بخلقی شنوی	کنند اعتقاد و دینت قوی
لا انا فی ذلک	دل سپید هر که تو دانده
تا بیکشت عاقل و دانش	کی برآید ز جانش آینه
کار مکن از کار	کار مکن از راه کار و کار

خواج را بر روی در بست	استگاسانش بر پیش
گفتش تکبیر که باشد خوش	گفت آنرا که دستش در پیش
که بسیار بیکسب کرد پیش	مرگرا کرد و مرگ و حشر پیش
این تکبیر جابجا بپشت	نگید که رحمت خدا بی پشت
اینست آواز مردی چون پرور	اینست حکم هر بیست حکمت در
بی برادر سخن در پیش	کوئی بر نمک زد یک پیش
خواج تن را طلاق داد	این می جوید اینست آزار
وین نیازی کرت غم نیست	ز آنکه کاهین بدین طلاق نیست

فان الله

گوشه گیر این شبهای بخت	تو شایسته آن جان در می بخت
نه تره و نه کسی بود و نه	که تو کوئی بر دو آن کس نیست
ده لبست وین چهره ای نماند	بشت بر کانیاست فرما بد
دید و چون کل آشنایی نیست	دل از یک روشناسی نیست
چشمه زاده راه عالم می	زور لا غیر دان باشد لایسته
که در یاور تو و همچون کرد	بسیار از آن جسمیه توان کرد
از در دانه جاست نزد خود	چون شایسته نه خوش و نه بیک
بشش تاج تو آید به	و نه بخت آفتاب به

دشمن تا صبح صلح روی داد	شام شاهان ز راه گوی داد
دشمن آتشک مرگ در یازد	آهای و خلقت ز نان پرور داد
زانکه در عالم فریب و مکر	کس نکرد استوار بر این پیش
طبع پر بود شسته قوی بود	تخت بر آب سپیدی بود
نزد دیر عیش و شادی داد	آه چندی عیش و شادی داد
دشمن عقل افکند فرشت	مسلکند اسپیدی علی اثر شد
سپیدی که کیش بخانه نفس	مرگ دارد کشت ده نارسه
روح دانی ز آتشش حق	چشمهای بیان پیش حق
تو که در پست آبی و آبی	کی جان منان او دانی
ترجمت بر روح بنامه	چون تو خودی ترا بزرگ آیه
مرحله راه حق مجاز حق	مرحله جزای او است بجز حق
عقل و جان چاکران فرست	چاکران نجات بخورند
آنگاه عقل و نبات و حیوانیت	اندر اقطاع اسپیدیانیت
پس درین چند روزه پیوندی	کلیج خواب و کلیج فریبی
دیدن عقل و ادب بر حسب	تا ز راه طبع و سبب
آنگاه در طبع و حیوانیت	مرکز و سپیدیانیت
روشن گشت بدو که	در شمس و ضمیر کلیج فضل

چون خواب حق سستباری بود	در حق در دیده یابی
بد از خون دیده در خواب	از درون طریقی یقینی تاب
تا بهر جا که شاخ او برسد	سویای مستی رخ او برسد
بر دل و دین ازین خداوند	بگذارد تو پیچ بر بند سپید
دور شود و در کین جهان نیست	چه کنی آن دل که آن نیست
بی تو ایام کار ناکرد بهست	چه نتو بسیار کس را کرده است
پیش ازین پس که بهر چیخ کرد	ازین پس پس که نیز خواهد بود
بر دقای زمانه کیست بدور	بگذرد انشالله قوت روز بود
بر براتی خرد نشین بوست	دور با پیش از هوای کاوست
چه کنی خویش خویش است	هر چه زد بگذردی هوا و کوس
صدق به صدق محرقه یک	ساز گشتی به بحر در خلک
درد صدق به که اندر راه	شیر کینه کترین بداه
قوم موسی چاه بران خرد	دور مانده در کندن که بد
از بختی کیست در یک	رفت او بار بسته بر زنک
از نادانان صد ساله	بجز برد از شاخ کوه سال
از هوا و بختین بیست	کشتی را که کسی بیست
ان قناعت بخت است	زین ت بخت است

<p> کارستان بکند و نه عاقل سینه را سازد بچرخ کعبه پیشینه بر که صحنه آید هر بر دفریه قوه بپوشی اد و چشم تر آید که بین مایه نقیصه و زجر طاعت لریه بیضاقت را فرص احمد چون بجا آید سنت معظنی چون بجا آید خوی خود را بدین دو سبک کن فدالت حق باو باشد باد </p>	<p> آشت آن کرد و نه عاقل زبان سپس باشد که جان پر بار نکست مفت آسان بر اندازد در براد سو پس چرا کوشی خنده سپید بگل بکشد سنت احمد است و فضل احمد سنت احمدی شفاعت را عشش را بر زیر پا آید که قوه کبر را سینه آید سنت دین حد است او کن کس که گذار باو حسن آید </p>
<p>فی ذکر انساب عظمه و سید مرعیه امین</p>	
<p> ایستاد اسپستان دین بود دین بر لب خا فرو رفتند پروا بست غلام از شب شرک امیر قیسا چو شایه در دست ایرین صحرانگزه سپا ایامود </p>	<p> خلق را راه راست بنمود باز خود کا مکان بر آشفت بوسه داد که بر لب شرک دین چو نیل و آفتاب پرست دولت جهان را نکرده مضور </p>

این شمرده بحسنی بران	بری از دیو شکی از پزوان
خاک پاشان استنش آستان	آتش که بان باد آزار مان
دین چو باد ز مغز عقل زوای	دین چو گنج از سپهر علم رای
دین آتش را خدای خود خوانده	دین آتش دار دین با آستان
آن کی کردین و کر تقسیم	آن کی ده آسید و دین در پیم
محمد ناخوب سیرتان بودند	محمد علی بصیرتان بودند
عالم قانع شد برین دین	خاص مشغول در نشین دین
دین حق روی خود بپایان کرد	هر کی دین بپایان کرد
چراغ دینک سپهر بر آورده	زنده قد قفسه بر آورده
دین تلقین هر چه در بسته	دین تخمیل سپهر در بسته
کوشش مرغان موس شمرده دین	پدایشان در می نمود و دین
شده نزدیک عالم دانشمند	شده غایت و مغز دانشمند
خاص در جده شومسته و لذت	عالم در بند منزل و آفات
شده سپهر گشته علم و دین	بگشایان تراشای و یافه دین
عز و جبهه در بهانه علم	عقل پوشیده و در میان علم
خاص کان می نگار باز شده	عالم به سپهر غبار شده
آن کی در دست برده	و آن کی در قندای اندیشه

پرده زخم پاره پاره شده	گیش نه داشت زنگار شده
روی پوشیده چو لاله زخم	را سپید از چرم و بد طلسم
شده از جوهر یکدگره ایران	ملک توان و ملک ایران
غریب با بر سر ز مرغ عرب	جبهه تاخته بسوی مشرب
بگرفته غضب بکانه	خانه کعبه گشته بکانه
یک جهان پندناک پس فانی	عقبه و شیب و کعبه بوجلی
صد هزاران راه و چرخه کور	عالمی پر شایع و دیو و پستور
راه بر گشته کور و عمره ملک	رب در استخوان پیش ملک
کز دم حق کرده بپایین	خسته چو باد پر عواسین
بر خیزد و میشت راه وین شد تنگ	رضالت جهان پر نیرنگ
اسب اسب در جهان کمان	آنگ برده اشته سحر کمان
در معنی کشیدی اندر سبک	ای پسناسی چو پر کشتی ملک
پس بگو گفت احمد پس	چون کفایتی شای حق ز اول

الحمد لله الذي جعل في الدنيا سيرة الامم في الحق والعدل
 خير انظر بعد هذا من الملوك العظام فستجد فيهم
 قارا من آل الله العظام كما يكثر فيهم على النبي الاخير في اول

چون تو جد گشته شد جرسین است خوانم ز نجیبه خرنی

خاصه نعت رسول پارسین
مهر پریشان آن جهان سخن
آمد از جهان جان کر پس
آدمی زنده اند از جانش
تا بخندید بر سپهر سیاه
آن پریشان چو بارگاه ازل
نام اند سپهر آفاق
شرح اورا فلک سپهر کرد
آمد آید بارگاه خدای
پیش روی مجده بر عالم دینا
زنده جهان پاک آدم از
اینجا رخنه هم از راهی
تا شب نیست روز پستی نام
همه شاکر و داور نشان
پادشاهی بود و حقش کرد
آن که جسم را آسایش
که در کشیده ولایت نقد

آن ز پیروزان حسین و کریم
زندگانی دوست و دشمنان
جان جانا محمد آمد و پس
اینجا کشته اند از جانش
صبح صادق از شرق ازل
آفتابش که بعد مر پس
پای ندی چو بر سینه شاق
خانه بر بام رخ عظیم کرد
دامن خواجگی کشان در پای
زنده کشته چو مسجد و دینا
مسکن بکر لطف محکم از
هر چه نشان نقد بود بر سپهری
آفتابی چو خدای و یاد
همه مزه دود و دانه پیشان
او دلی بود و استیانت او
مهر با لاله بر رخ جبهه ایست
صحن بام خانه ادریس

آستان درش برده انس	بوده بستان روح روح الهی
کرده باشد پرتلا و سیه	بلوه در چاه قدسیه
چند خوانده پیش از نطق	ایکدم نزل نخست حق
سر و صورت و ظاهر اند	ولی در کب صفا اند
کوی برده دست نقیش	پای بر سپر نماده مرتش
حالم جزو انظارم بود	فرض نفس کل مقام بود
قدش در ازل برآمده	بوده کل کون نام بود
با شرافت بر عالم	مرد را کرد کار لوح و قلم
علم از یزبان عالم داد	شرح او شسته آید
از رب سوی زمین برآ	پشته زنده گایه اندر لب
نری چون حقیقت اندر بر	قانی هم حیدر شش کرد
دین فضل خدای وای	فرز نمای پای
چرخ پر چشم چرخ کس	عقل پر کوشش چرخ سپهر
جان او دیده ز اسما قسم	زادون عقل و عالم و آدم
بگو از عقل پشته دل	دید صانع خدای در کلاه
نار بر قفسه دلی و دل	حیرت این که لا تجسم
بود چون نقش صورت	ناجای غیب در کس

در بیان صفات حضرت علی

آدم از ما در عهد مذکور	او چنانی بود فرستاده
غیب یزدان نهاده در دل	بجایان سرشته با کل
دید او بجا و منزل خاص	تا سری و شش برگرفته جاس
چنان او بوده در حقیقت حق	که هر حضرت صدیق حق
دید او چشم دل نور احمد	از در یک ازل سپیدی ام
کرده از بر یک لب مردی	سود صورت هم اندوی
من بگویم که غیب دوان بود او	هر چه از چشم نشان بود او
غیب دوان در شیکه که جان	نمیت از خالق زمین دوان
نه زبانش بوقت زخم حکم	گفت کو فکون ما اعظم
ز آنکه بخواد حق جان دشمن	رزمای حقیقت از دشمن
رفته از آتش عشق بیرون	زشت و نیکو و لایق بیرون
پادشاه جهان آدم است	ز آنکه بر روی ملک اعظم است
طینتش زینت جهان است	ساختش رحمت روان است
شیخ او چون پشت بر عیون	شد کبسته غان غرا بیون
نه زبانش نشانه کبری	مرا یوان عالم کبری
پای کوهان بودش عشق ازل	سزگون و نهاده لالت ازل

دور از دست جملایان	عاشق و ذل عاشق را
ملک تن را خرابی از کینش	هک دل را عمارت از اویش
چرخ و مجلس زهر و شرف	که شا کرده چو کوشش و شرف
از پی زود و دل از لب او	وز پی زود که نمرکب او
عقل کل بوده در پستاش	نفس کل که موافق جناسش
چو مرین پسرای را عوض او	لیک عوض بشت را عوض او
دیو را دیده روز بدر خوشین	صورتش صورت مودتین

ن کر نه لنبوة

کر ملک دیو شد که آدم	دیو در عهد ملک شد هم
سج ساین بخشندی و بخشش	لا در بروی او نه بد بخشش
نور پسند و در کایسته	جز از آن در تجسید چه نیده
کفر بشاد کرد و در بویش	عقل در یوزه کرده در کوشش
تا که پاشان ملک غار او	نیم کاران تمام کار از وی
لب و دندان او بلیغ و عطا	بود و نه از کلبه سخا
لب او کرده در مسکن پست	روی دل سوئی در کعبه غیب
خفق را دره صواب و چه	سایه را بایه آفتاب

خشت

ششم روشن زوی شده آدم	جان وی از غم پسر غم
شش بر قال و قیسی را	از قفس کرده جبریشی را
برسل از کراستش در راه	بر ملک کشته جودش امشاه
طیب و کرش غذای روح ملک	طول عرشش دراز بود ملک
تجارت او ام آسمان برین	خلق او دام جبریل امین
تغذیه خطه ملکوت	متوجه بعزت جبروت
تغذیه بوده از جان لبسته	زاده از بدنه جان لبسته
دور گردان فرو و کعبش	شرق و غرب از دل درونش
دست آید کل و ذک قسم	دخترش نام کرده او علم
قدرش بهای قدر ذک او	نور و زقیامت از دل او
خلق و طاعت بکفایت مری	شخصه و صفا به شرف روی
بوده و دل بکفایت و صورت	ولیده از زلفی دعوت
را از حق پرده محرم	منش کل صورت مکارم
خض کن حکمت ازل آه	اول الفکر و حسنه العمل
بوده در و خطبه سنس	ما در نشن امر و دایه روح ملک
فرموده که از سنیه ایست	سخن که ام بقدر سپرد و سخن
سخن و آموخی چون پستانه بیخ	ادان یکر سپیده چون پندار

لون و ماه را چو گل کردی	بوی و مشک را غل کردی
خلق خلق از برای طوق فرشتی	خلق خلق از نسیم خاک و بشتی
درش نیا از فرع او گشته	عرشش مقلوب شرح او گشته
نقشب قدر چو سپهر آرا ده	شمشیر عقل آویسده آرا ده
سج چو بی چون ندیده بر آید	آفتابی بزرگسبده آید
شرح اوین چار طبع شش سر آید	عقل و جان کو بران کیوی آید
انده ان کیوی سپیاه و سپید	دوخته خلق کیسای اسپید
بر چون او بوده در طریقت حق	کو هر حضرت حقیقت حق
گشته همزاد با ازل سنبلش	گشته همراه با ابد با بشتش
روزگار و شست و شست	زلزلت و زلزله شست و شست

نذر مهر جود علیا حضرت و السلام

با بیکر شش سوی ازل مزاج	نزد با شش سوی ابد مزاج
گفت سپهرش الذی سپیدی	شد از انجا بحسب الاقصی
شده از منوره تا سری و قوفت	تقاب و رسمین لطف کرده
بر بناده زهر باغ مقدم	پای بر فرق عالم و آووم
ان پیش منش هر دو	سرا ز باغ و باطنی بپشت
گفته دم شش زده و آید	انم بیان شب بجایگاه غبار

صفت را پیش از او یعنی آمد	صفت را پیش از او یعنی آمد
برده مقصود از پیش او	برده مقصود از پیش او
یا امر بجای خود برین	یا امر بجای خود برین
دو شش چنان که داشت علیاً	دو شش چنان که داشت علیاً
نیزه خاقل از چنان دریه	نیزه خاقل از چنان دریه
در عظیمه نظام یافته او	در عظیمه نظام یافته او
پای و تیغ فرق آدم شد	پای و تیغ فرق آدم شد
قامت عرش با حمد شرفش	قامت عرش با حمد شرفش
بر نهادن خدای در محض	بر نهادن خدای در محض
با قرصی دل تبارک است	با قرصی دل تبارک است
شده از فراع بنفلس و نظر	شده از فراع بنفلس و نظر
زاده از یکدگر جسم و بدن	زاده از یکدگر جسم و بدن
غرض عالم آدم از اول	غرض عالم آدم از اول
از پی او زمانه را پیوندم	از پی او زمانه را پیوندم
خلق او با روح حسیه	خلق او با روح حسیه
در او بوده با روح الهیه	در او بوده با روح الهیه
که از بر عتسه او بودی	که از بر عتسه او بودی
صفت را پیش از او یعنی آمد	صفت را پیش از او یعنی آمد
ابنیا را نشان پیش او	ابنیا را نشان پیش او
رتبت شیر خرخ دکا و زمین	رتبت شیر خرخ دکا و زمین
را بر روده هر یک پیوارا	را بر روده هر یک پیوارا
در نهاد دیده آنگنان حریه	در نهاد دیده آنگنان حریه
در ملک نظام پیوسته او	در ملک نظام پیوسته او
دست او کن علم عالم شد	دست او کن علم عالم شد
زیر پیش قدم شرفش	زیر پیش قدم شرفش
بر سرش از لورک تیغ	بر سرش از لورک تیغ
با لورک غم کنی و گراست	با لورک غم کنی و گراست
خاک آدم را نشان پیش او	خاک آدم را نشان پیش او
آدم از احمد احمد از آدم	آدم از احمد احمد از آدم
عوض آدم احمد مرسل	عوض آدم احمد مرسل
بسم او خدای را سوگسته	بسم او خدای را سوگسته
خلق او با روح حسیه	خلق او با روح حسیه
در او بوده با روح الهیه	در او بوده با روح الهیه
که از بر عتسه او بودی	که از بر عتسه او بودی

کرده با امید از غش قیام	خوانده تا رخ چشش میخ
رنج زین را ز من کاش	نقش پشان قرناش
بوده بر پیش چمن پر او را	چون کان خم گرفتیر او را
چشم خورشید بلند در بارش	زمن خورشید مره کیش
شربت ابل مشه فرکش	لوح محفوظ ملک اورکش
بود در مکتب علم حکیم	لوح محفوظ در کن مقسم
پیش از اسپهان دیدارش	دیو کش بوده در ولایتش
خواجه ابی پس فرود زن براه	ایست فتح بزدک و کاشکوه
گشته شد نقطه امید و دل	روی یاران پشت گشت ل
چشم زخمش جان او رون برش	جان خیرش لغره از دلش
ز آنکه میدید نصرت از درگاه	از پی شمع آن سپهر سپاه
مجداد آسمان جان ملک	شرفش با مسلمان نام ملک
برل خون زهر سپهر و عقین	دین روان گشته در کابین
باور ماه آن سپهر و خنده	که خوار از روی او زنده نشد
خنده نم ز جرم جز با شد	خو زمره جامر محقق شد
با وجود آن امام طاهر و پاک	پیش روی از حال بسته است
که بدیدند آشکار و نهان	دیدند سعد و حسین سنان

باز بودند عیب را عیب	صغیر و جیل و عیب و عیب
زان همه کور و بی بصر ماندند	کلاذیرین را محقق بر ماندند
کرد بر روی کشتگان نیاید	در درواریا قیامت یار
از درون بیرون لطیف و پائنا	بسته بر دیوار و در چاکان
بود در بندگی و خاطر داری	سپردگان و چاه پاره ای
چشم زین روشن از بختش بود	نور خورشید از بختش بود
کرده از بر طغیانی و فغان	تا در طبع با سید پستان
از خسر دسوی این بزرگ دگر	مرکز دوست روی کرد دگر
چون در خضبه با لطف قدم	آتش و ناز کیش کرده به جسم
شمع بویان محاسن فرخنده	از درون سوز و از درون خشنود
عند لیسبانان کن عیشجوی	در ترغیم تبارک الله کوی
بر زمان چسبم چون شان گزید	بر زمینین این چو بسندگان خفته
مان جوهر تیره و محقق بران	بوس کشیده از علم بار کرات
خلق تو خلق را فایده گر است	نور ماه از جمال جرم خود است
کج حسایه شد دل آتش	در پنج سایه نمود بر خاکش
سند ترا از او شنیده و چو	نه الهت بود در میان سلسله ای
بفرستاد از سوره برشش	بود و گویند صعبه حق برشش

جز از دلش نبود در بشری	در طلب کزین خند و خند
خلق او ز این سپهر پرده	ز صفا کرده ز خفا خورده
چون ز این دوزیان خلق بپست	رفت و بر فوق فرق داشت
فکشش چون خم بر کوه آورد	و شش در پیش او مشق آورد
به تشنه دمی چو به شستی	گر که قاف بشکستی
هره دادی و جو را تمام	ز آن لب و دیده نسیم
کله شکر داشت با خود از دل خود	ز آن شد میج ناکو از شش
خود کسی را که آن زبان دارد	ناکو از نه می که زبان دارد
بود بگری حمله محرابش	آتش عشق لم زنی ابش
سالی زیر سپهر بی ندی	ناکو از نه و خورد جابش می
چون دم از حضرت و دو دریا	آتش اندام و جو را دوی
نکبش چون زاب بکشتی	زمره در حال نوحه کرکشتی
چون ز جمال رخ نماند کوی	خانه بر خود چو بر سپاس کردی
چون شدی تشنگی ز اعلیٰ بخت	بخت شام شدی بلخ غارت
چون اشتغال حسیل ندانی	با خست بلال ز خواندنی
کای بلال سحر و لطمه زین	ناکو به فرق آینه کن این کن
گر شدم بر آدم از عالم	ز آن سپیا اسپد مهره

از دهم خویش تا بر دوازده	بوده او هم خبیث است باز
کرده ای کرم در ده بی ترد شک	پادشاهش تربت و برب شک
گاه گفتی جهان راست تیغ	گاه گفتی اوج و کلام مشیغ
یکه شکم نان و خورده می خیر	نزدی جز برای دین کشیر
درش در میان داده خیر	لطیفش اعیس را کرده خیر
سایر پروردگان پرده غیب	از فی شک لشکر و شمشیر
دفعه زو بر عطش چو مرغ کبود	تا کردن در آفتاب سحر و
ذوق و شوقش ز نیکو بگو تا	چشم و چشمش ز روح و روح آگاه
مخلوق و وفاء بهطافش	شرح این نعمت الم شرح

فی الشرح ... علیه السلام

سینه او گشاده روح شست	هر چه چو پاک دید پاک بشت
در زبانش و چنان از روی	شد بر داشت از زبان از روی
سینه را که حق حکم باشد	در زبانش و نش چو کم باشد
جان یکی فرع او بهفت بریم	او یکی شرح او بهفت بریم
شوری انگیزت ظاهر معلوم	پیشش از یار و یار معلوم
چو جان سوی همه نکلیت	چو بر آورده یقین بکلیت
بر جان تیر بخش از تعلیم	تعبش داده حق کتاب کیم

بن مثنیٰ

انجمن تجار و صنعتیوں کی کمیٹی

ول بود انداخته است پاک

رحمہ کو جو تختہ جان

وہاں سے آکر

پیش و پذیرش

کریچر پشند و عشق ازین چو نیست

کھنڈو چھوڑ چکے ہیں، روان

بین و در میان رؤسای

بخت ادکیمای هر دو جهان

پروفیسر پاکیزہ مایطین علی

شرح اودار بصیرت و احسان

امت حر و استغیا و کلمش

او همی است از حلال با باد

پہلے فریڈرک گیسٹ نے ان مسائل پر قدم

اسم کبریٰ از نفس کبریا

مجلس شہزادہ محمد علی شاہ

چون در مسیح از او گوید

زن چو رحمت یارین رحمت

پونہ اشکانہ تخت خاک

تختہ خاک امر نیر و اثر

ہر کی صفحہ ۱۰۰ رقم ہو

میش برآورد می شود

مشی صفر مشی رتست

عمر ابو محمود دولت آبادی

اڑنی امتان شیعہ شدہ

خردشس چوین ملو فیروپ

خاک عالم و را شده طاهر

برتر است از قاصد و مرصع

مستور نوراً جباراً

چھوٹا بچہ ازبک ویڈیو سب

فصل في معرفة رتبة

جای خرد و پیرمای اسیر

کتابخانه و موزه ملی ایران

خواجه صدره شسته با دل سپید	خسته شش را ز بارگاه طهر
نیل چون چربه نیل شدی	بگرچه بوسی بسوی نیل شدی
وزنت من مطلق پاک گرد	مفضل نیل آب داد تا سراد
نسخه علم غیب در خاطر	اندر آمد بجوی خوشش خاطر
سده دل و لوح و خوش طبعی	گفت دیدم بهشت باکی
هرچو اشع صوامع ملکوت	دیدم از دل بیدیه لاهوت
قرنندان عدل هم دیدم	لطفت ز دوپ پاسبیدم
کم از ساعتی مرا بنمود	هرچو کمون غیب حضرت بود
کین همه غیب عالم علوسیت	دانه این کوهش ز غیبیت
هرچو کوشش پیروز بخت بود	صحت را ز بهر عالم داد
ست از آنکه دو تله و هر دو	چرخ باشد جدا از کوهر داد
خاک پزی شد دست و هر دو	آسمان از جلال او ز زمین
روح بر دیده قبس اول نهاد	نطق او مرقع در عقول نهاد
باید او را جو در دمان دهر	وصفت او روح در دمان
لقمه ای شد بیتی او جری	موشد از بهایشش کز تنی
روح عیسی و قابیل بدی	خلق او اندرین نیکو خدی
پر کرد شد دانه علم و عشق	چون در آمد صدق کشتی لعل

نکته دینی - بود شد اینجا	نکته دینی - بود شد اینجا
پیشش امروز جمله دین آورده	پیشش امروز جمله دین آورده
کار او هم دست باده تبیه	کار او هم دست باده تبیه
شعبه شمعان نشد با زرا	شعبه شمعان نشد با زرا
براز و در میان خسلو خدا	براز و در میان خسلو خدا
کرم او بود شمعان هم	کرم او بود شمعان هم

فی خلیفه علی بن ابی طالب علیه السلام

نور کز خلق او موثر شد	نور کز خلق او موثر شد
پیش آن مقدس دما سیاه	پیش آن مقدس دما سیاه
چون در آمد بکر پنهانی	چون در آمد بکر پنهانی
و ای که کرد دین یزدان را	و ای که کرد دین یزدان را
پیش او کوشش کشته عقل عمه	پیش او کوشش کشته عقل عمه
قدم صدق ایت نقل از دی	قدم صدق ایت نقل از دی
بیمه صانع که مصطفی فرمود	بیمه صانع که مصطفی فرمود
عقل در پناه است چو در پی	عقل در پناه است چو در پی
عقل کل را با امرای سیاه	عقل کل را با امرای سیاه
نپیش او خوراک و ناه	نپیش او خوراک و ناه

صدق الله فو شته بر بام	تو در دم
پیش حکم خطاب و فاشش	در بیتی صورت دل فاشش

نقش و مشرق

یک توت و غم است اینست	از همه ایما چو بخشش رب
عرق او در شریف مضرب	خلق او در نفیس ترکب
مرغ لاله قفس شکن ترازد	سپیل نامه شال کن ترازد
عدتش لایبی بعدی کوی	مقتش از فسیق اعلی کوی
خاک را بروی داد و جواب	شیخ را ساز و سوز داد و جواب
عده عالم نه پای او یکد	تا که او بن کشته از مرحد
کس نه چو چشم سرجون او	رو که تا دامن ابد نیسک
نقد خوانان در مشت او	گرم عرب هم عجم سوز او
با خود آورد و سپشتی ترازد	در جهانی کفنده آواره

صحیح

نیست او را که بر بستر او	کشته او بان خلق بستر او
نشود شرع او حلالی کرد	تنه و قرآن و دینش مجوز
مردود یک رنگ از دود برون	و اینجاست حق و امارت
نام زدن بناده بر سر او	بسر زدن آید بر او سپ

عالم و منزه این عالم را
شیخ از او نه آید آزار

پس ای پر دین
کفر را نه غذای او نیست
چونش قربان راه ملک
دست سگزد جان بر آرد
نفسش بجا و انش در
جان و قتل جان بدوید
خلق بنده خدای چاکر ای
سر که کیم بوده بر او انش
طینتی سیاه از دهنش
سر که از هر ملک و ملک
از عمر خلق و از عمر عین
از فی شرع در جان خدای
نه زبانی که گوشتین باشد
نطق در گوشت عاریت باشد
حق باک چون زول خیزد
نجان زمین و حاصل شد
چون مردی گرفت شایع شد

در اطاعت شرع تا پر دین
از غذای زان نه مجور است
صفتش پاسبان شاه ملک
ز هر چیزی همه بدر کرده
از در عیب و در بقتل گشاید
ز انش معان خویش بگریز
قدشان راه قسب که دواوی
مقل او خون کر پسته بر جانش
پا لکی بی از دستش تر
شوند مو آنوده چو جنس
چشم بر دو خست چو ز رطل
جان خاموش از زبان طعای
بی زبانی که گوشتین باشد
قلبین حیت گوشت باشد
نقطه شرک را بر انگیزد
اندر و نش در جان مردل شد
گوشت او پر نه شیر صافی شد

رومی دل نالغلبه تین باشد	رای او در عمل مهرتین باشد
جان کل سپه میشود بجهت	خون لاله شیر میشد بجهت
بیک چشم تنگت بند قلاب	بر کف دستم ز روی عذر خلاب
اوست بر کف چرخ گرفت شتاب	زرق و برق می کشد کلاه چرخ خلاب
تواند و چو شیر در پیش	من از و چو دل در اندیش
دل زانده بشیر روشن عایت	پشته دین ز شیر شربت عایت
فکرت اندر صنایع صمدی	در نبوت و دایع احدی
کرچه در خلق شکل کمال است	بزرگوار ذکر صد سال است
دل را از خدای او نور است	مهره مار ابراج و غفور است
ملک دین را معین و ناصر است	تخت اشراف را عاصر است
منج رعب درد و بازو داشت	سینج صدق درد و ابرو داشت
در مصلحت مکرر او است	در طریق عذر اعظم او است
سر که بکشت پای اهل بصیر	سر که از دل نیاید اندر سپر
چون سوی رود چو دیو پیر	نفس خود را بر دیو خرد پیر
نزد آن خواب جهان نیست	بشد و دید و باز گشت گفت
نخچان رو که شیر در پیش	ایمنان رو که دل در اندیش

بر جانت

چوادی تخت و بی کلاسی تاج

بیرت و خلق از رو که حیل

پشت از چاکشت محاسب

کی نوای چو شریک از غیب

شده چو پیل در هوا فغتش

از کرپان جفت سر بر کرد

کرده پیشش نثار در محشه

ز غلش زیر پای کرده مشا

شرعی پائش را پیرو عطا

داود مرغش از برای خطره

شمس پیش کشیده بهر جلال

زهره بروی نشاند از برای نور

برده پیش عطار و دارالعلوم

کرده بروی نثار بر جم غفیر

با هزار عسکه و مراد

در جهان خدای در دیده

بر سالت بشرا ایاست

نظرش عشق و کربش معنی

خرد و جان او مدیه مسلم

پیش روی آدمی پو اعاپه

رای او روی وحیست و کللی

چو روی صورت از امر فغتش

داسن شرح پر ز کمر کرد

مشت جمال عشق و سفت ابر

محبت و حفظ و ترمیم و کفایت

صدق و عدل و صلاح و این و آن

مجدد اقدام و عز و زهد و ظفر

رفعت و نعمت و بهاء و جلال

زینت و خلق و طریقت و ذوق

فطنت و رای و علم و منطق و علوم

سرعت و نشو و نما و زینت و رفعت

بر سپهر چای نوی کون فضا

با و تو دین بر دین و دین و دین

ملازم در جهان کن گشتش	شده پیک از جای یک گشتش
بر گرفت بخت چوین یاران	یکد از نازک و فاداران
مهر را در طلب طلب کرده	بس نیاز آتش او بس کرده
بوده یاران او در دم و جیش	با صیب و طالع شیش و شیش
بوده اصحاب صفایارش	چو ابری که غنایارش
چون غذا کرده بریزوان را	اهد قومی بگفته نادران
در خفا را می رسد شده	از همه گشته تا حد شده
و آن چواری که پیش خون بود	منزول ویدگان جان بود
سرکی نران چار چون مردان	الحمدین ساحت و دران بدن
منزرا صدق داده دل با دل	دیدم را شرم داده باز آمدن
دل و پیشش ز راه تنف و تنف	خلق و خلقش ز راه عز و عرف
سج دل را نیامده زو به	نیک و در اندک و مرکز و
نفس شرک و سپستان بخت	نفس جان و شستن بخت
آن نفس با صفا در هم شده	آن نفس همیزم جهم شده
خلق در غریب سب سی	خلق واران پادشاهی
خلق واران شش رخی و کرد	مستک برده الو سی
جلد یارانش جان خدا کرد	لفظ او و زو شب خدا کرد

درم و نام قلب سلیم
دو دهنخ فزانه کرده و بس
گر گشته شیر که در خاک بنیاز
از برون و تن ز غفلت ساد
مصطفی از کراشه بر رخ
کز آید دست و پناهی
تا در داشت و در چارم
پای او کردم و سری کردم
تا ماند مرا ز دهنخ زشت
ست بود و است و این عزیز
کاسه است احمد پیل
حمد زان پرده آمد و پر دین
استانش چو قطره باران
آخرین کار که کون فناء
من نیم مرد فرشت و پایش
سایه است و کلام است
هالک یک بین و دوست

بکلامی و در کد ز کلمه
بی نپی در بشت و یک نوس
گر که ز ما رفته و کرم از
وز برون عقل و جانت باز
کردی آه بخت در دهنخ
چون ز دهنخ سپید و نیک
دانش از دست نکند
بر سر شمع اختری کردم
پس رساند مرا به بخت
در دانی محبیه آید
اولش از آخرش اول
در قاشش عاقل و مجنون
کامل و آخرش بود چو رین
کار و بارش دو بود و چار
من غلام غلام در دانش
من غلام سحر و کلام است
مرچ بایست واد و دوست

درم و نام قلب سلیم
دو دهنخ فزانه کرده و بس
گر گشته شیر که در خاک بنیاز
از برون و تن ز غفلت ساد
مصطفی از کراشه بر رخ
کز آید دست و پناهی
تا در داشت و در چارم
پای او کردم و سری کردم
تا ماند مرا ز دهنخ زشت
ست بود و است و این عزیز
کاسه است احمد پیل
حمد زان پرده آمد و پر دین
استانش چو قطره باران
آخرین کار که کون فناء
من نیم مرد فرشت و پایش
سایه است و کلام است
هالک یک بین و دوست